



رمان های عاشقانه





به نام خدا همه ارزو میکن عاشق بشن اونم عاشق ی ادم خوشگل و پولدار ولی من برعکس همه عاشق پسر میوه فروش شدم اره پولدار نبودن ولی پدر من پولدار بود این اولین تفاوت ما بود ولی من هیچ توجهی نکردم و به عشقم ادامه دادم از چشمای سعید میخوندم عاشقمه هرروز بعد از کلاس میومدم دنبالم ولی چون نمیتونستیم باهم باشیم پشت سرم میومدم و نمیزاشت کسی چپ نگام کنه درسته همه بهم میگفتن بابا ولشکن بابای تو خر پوله ولی اینا هیچی ندارن نمیشد من عاشقش بودم و اونم عاشقم بود من هیچ وقت چادر نمیپوشیدم خب دوست داشتم لباسای گرونم و همه ببینن ولی وقتی دیدم سعید لباسای عادی میپوشه منم چادر پوشیدم که لباسام و کسی نبینه من به خاطر سعید کلا تغییر کردم همیشه هوامو داشت ولی سعید نمیدونست پدر من مدیرعامل شرکته و مادرم سهام داره اون فقط منو دیده بود ولی من همه چیز زندگی اونو میدونستم دوتا برادر داشت که یکیشون زن داشت و یکیشون از نظر عقلی مشکل داشت و پدرشون ی ماشین داشت که میفروخت باهاش بعد از ی مدت فهمیدم سعید تمام وقت به خاطر من تو کوچه خیابوناست که اگه ی موقع اومدم بیرون حواسش بهم باشه کم کم سعید شد تمام زندگیم عشقی که نمیتونستم باهاش حرف بزنم پدرم ادم شناخته شده ای بود و همه رو اسم حاجی قسم میخوردن خلاصه اون موقع من هفده سالم بود و سعید یک سال از من بزرگ تر بود

راستش سعید واسه اینکه بتونه خرجی خودشو دربیاره میرفت و میوه فروشی میکرد میدونستم اگه پدرم بفهمه من عاشق یکی شدم که از نظر همه چیز با ماتفاوت دارن



مخالفت میکنه خب واسه دختر خاستگار میاد اون وسط یکی از دوستای بابام ی پسر داشت که دانشجوی رشته ی پزشکی بود انگار منو دیده بود و از من خوشش اومده بود قرار بود بیان خاستگاری چون من نمیتونستم رو حرف بابام حرف بزنم به مامانم گفتم بگه نمیخوام اونم گفت بعد یکم بحث بابام قبول کرد الان دیگه وضع خراب تر شده بود من ی دکتر و رد کردم رفت که با ی پسر بیسواد ازدواج کنم ولی در هر حال من عاشق سعید بودم در هر وضعیتی که بود سعید میخواست بره سربازی اولین باری که باهاش حرف زدم اومده بود دنبالم که پشت سرم راه میومد و برام توضیح داد که باید بره و منم پرسیدم کجا اولش تعجب کرد که جواب دادم بعدش بلافاصله گفت مشهد گفتم من میتونم ی کاری کنم بیای تهران گفت چی منم گفتم ندونی بهتره خب عموی من سرهنگ پادگان بود و من و خیلی دوست داشت همیشه باهم حرف میزدیم سنی نداشت ولی سرهنگ بود به عموم گفتم این پسر کمک خرج پدرشه و بهش کمک میکنه اگه نباشه پدرش نمیتونه کار کنه عموم قبول کرد و درخواست داد سعید بیاد تهران -.....

بهتره خودمو معرفی کنم براتون من ملینا هستم ی دختر تقریبا زیبا چشمای میشی موهای خرمایی پوست خیلی سفید و سعید برخلاف من پوست سبزه و چشمای مشکی و موهای مشکی داشت ما کلا برعکس بودیم ولی همدیگرو دوست داشتیم خلاصه سعید اومد تهران و من واقعا خوشحال بودم ولی مهم ترین چیزی که اتفاق افتاد این بود از اونجایی که عموم منو خیلی دوست داشت همیشه ارزو میکرد پسرش از امریکا برگرده و من با اون ازدواج کنم از شانس گند من زمانی که سعید رفت سربازی سبحان از امریکا اومد بد تر از این نمیشد زن عموم تمام گرفت و مارو برای شب دعوت کرد مامانم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد داشتم دیوونه میشدم بهونه ی درس و اوردم و گفتم که من نمیام مامانم قبول کرد و من نرفتم ساعت تقریبا نه بود که زنگ خونه به صدا دراومد ایفونو که برداشتم ی پسر خوشگل خوش تیپ خوش هیل خلاصه خیلی ناز جلو دوربین وایستاده بود من پرسیدم کیه اونم گفت سبحانم دختر عمو ملینا درو باز کن دلم نمیخواست دروباز کنم ولی چاره ای نبود در رو باز کردم و اومد داخل بعد از سلام و احوال پرسی من گفتم که باید برم تو اتاق درس بخونم و از کنارش رد شدم ولی اون مچ دستمو گرفت و من روبروش قرار گرفتم و حتی ی نگاهم ننداختم بهش اون بهم گفت بزرگ شدی خوشگل تر شدی ولی من حتی به حرفاشم اعتنا نمیکردم تا اینکه اعصابش خوردشد و گفت من از امریکا به خاطر ازدواج با تو اومدم اینجا بعد تو\_\_\_\_\_



بعد تو بامن این طوری رفتار میکنی نمیتونستم بهش بگم من دوست ندارم ولی واقعا دوستش نداشتم و این ی واقعیت بود که باید مشخص میشد سعید زندگی من بود و من هر لحظه به اون فکر میکردم سعید هیچ چیزو نمیدونست چون من فقط ی بار باهاش صحبت کردم همین اونم چیز خاصی نگفتم سبحان فقط تو صورت من نگاه میکرد و منتظر بود من بهش بگم دوستش دارم ولی دریغ از یک کلمه حرف من به راه خودم ادامه دادم و برای بار دوم ازش فرار کردم اینبار دنبالم نیومد و با ی خدافظی سرد رفت کفری شده بودم از دستش یک ماه گذشت و سبحان هر روز نه ی روز در میون میومد خونه ما و همه ی کارای منو کنترل میکرد منم فقط منتظر بودم سعید بیاد مرخصی روز بیست فروردین همون روز تولدم سعید اومد مرخصی و این خودش ی هدیه بود برام سبحان ی تولد بزرگ برام گرفت ولی من تمام تولد و از پشت شیشه به سعید نگاه میکردم و اونم همش میخواست کادوموبهم بده کادوش ی شاخه گل بود که پژمرده شده بود ولی اون گل تو ذهن من انقدر بزرگ بود که حساب نداشتم سبحان برام ی لپ تاپ خریده بود ولی من خودم داشتم و حتی نگاهم نکردم دوستم دعوتم کرد تولد اون لپ تاپ و دادم به اون ولی سبحان باهام دعواشم کرد که چرا کادوشو دادم کسی ولی بازم یادش رفت گل سعیدو گذاشتم لای کتاب که همیشه بمونه تقریبا چند ماه گذشت و من از سبحان خسته شده بودم سعید هم گاهی اوقات سر میزد تا ی شب که.....

سبحان از عموم خواسته بود که در مورد خاستگاری صحبت کنه و عموم هم با بابام تمام گرفت و قرارو گذاشت دستی دستی داشتم زن سبحان میشدم اونم فقط به احترام عموم وگرنه اگه عموم نبود اصلا طرف سبحان نمیرفتم خلاصه اون روز که عموم تماس گرفت با بابام دوشنبه بود و قرار بود جمعه بیان خاستگاری از شانس بد من پدر دوست سعید با عموم دوست بود و ی روز که پدر دوستش رفته بود پیش عمو محمد علیم همون بابای سبحان عمومی عزیز به دوستش خبر داده بود که سبحان میخواد بیاد خاستگاری من و اونم صاف گذاشته بود کف دست پسرش و زنجیره ادامه پیدا کرده بود و همه فهمیده بودن بجز سعید که اونم روز چهارشنبه که از کلاس برمیگشتم سعید هم اومده بود مرخصی که یکی از دوستاش از پشت سرم داد زد سعید شنیدم عشقت داره عروس میشه سعید با عصبانیت دوید طرفش و کوبیدش به دیوار و گفت کی گفته دوستش گفت همه ی محل میدونن دختر حاجی داره با پسر عموش که تازه از خارج اومده ازدواج کنه و من دیدم که هواپسه فرار کردم ولی سعید تو کوچه بهم رسید و گفت میخوام حرف بزنی و ایستا منم



از خدام بود و ایستم خلاصه سعید اومد جلو گفت خودت دوشش داری؟ چیزی نگفتم بار دوم دیگه داد میزد گفتم نه گفت باهام راحت حرف بزن آگه اندازه ی سرسوزن بهم علاقه داری منم هرچی حرف نگفته داشتم زدم گفتم عاشقتم دیوونتم بدون فکر تو ی لحظه زندگی محاله اونم داشت کم کم بهم نزدیک میشد تا گفتم ولی که رفت عقب و گفت ولی چی گفتم ولی من قرار به زور زن سبحان بشم و این مشکل حل نمیشه سعید گفت آگه تو بخوای حل میشه احساس کردم هر دومون داریم دعوا میکنیم تا اینکه سعید صورتمو با دوتا دستش گرفت و گفت اروم باش خانمی داد نزن وای دلم نمیخواد سعید حرفشو تموم کنه سعید: خانمی من اروم شدی؟ هیچی نگفتم تا اینکه ی بوسه ی کوچیک از رو دستم برداشت گفت قربون دستای مهربونت عشقم حالا هم بدون عصبانیت برو خونه من امشب من خودم این جریان و حل میکنم شب که شد —————

ولی افسوس که شب شد و هیچ خبری نشد تصمیم گرفتم خودم دست به کار بشم و زنگ زدم به عموم گفتم تا لیسانس نگرفتم ازدواج نمیکنم با سبحان اونم باید توی بیمارستان کار کنه نه دکتر عادی متخصص اونم قبول کرد و گفتم خاستگاری هم نمایین عموم که کشته نرده ی من بود گفت هر چی عروس بگه قبوله ولی واضح بود گوشی رو ایفونه و سبحان داره گوش میدده و حرص میخورد و نفس عمیق میکشید حقیش بود کاش میمرد کاش سخته میکرد پسره ی از خود راضی دستام و صورتم بوی سعید و میداد اصلا نمیخواستم تکون بخورم و مثل مجسمه نشسته بودم سعید هرشب موقع خواب میومد جلو پنجره و منتظر میموند بخوابم و بره اونشب دلم نمیخواست برم بخوابم و حواسم به سعید نبود نزدیک چهار صبح بود که رفتم از پنجره بیرون و نگاه کردم دیدم سعید داره بالا رو نگاه میکنه پنجره رو باز کردم گفتم سعید اینجا چیکار میکنی گفت از یازده شب اینجام داشتم منفجر میشدم عشق کل شب بیرون به خاطر من مونده بود غرورم و شکستم و با ی لیوان چای گرم رفتم جلو در و بهش گفتم بیاد گوشه وایسته اونم اومد و چایی رو گرفت و گفت ممنون خانمی ولی بدجور ترسوندیما منم گفتم خبر جدید دارم واست سعید: حتی فکرشم نمیکردم ملینا باهام حرف بزنه واقعا شگفت اور بود سعید سعید با توام به چی فکر میکنی میگم خبر جدید دارم سعید: چه خبری خانمم گفتم قرار شد هروقت لیسانس گرفتم سبحان بیاد خاستگاریم سعید که دلش میخواست بغلم کنه داشت از خوشحالی منفجر میشد ولی از ی طرفم میدونستم دارم تلاش بیهوده میکنم سعید کلا با من تفاوت داشت امکان نداشت حاجی قبول کنه ولی من حاضر بودم به خاطر سعید جونمم بدم...



خلاصه و ایستادم دم در تا چایی رو بخوره انقدر سردش بود که داشت میلرزید کت سبحان جا مونده بود تو پذیرایی بالا رفتم کت و اوردم و دادم بهش اونم پوشید انقدر غرق نگاهش شده بودم که متوجه گذشت زمان نمیشدم حاجی پنج میرفت ی سر حجره بعد میرفت شرکت با صدای سعید که لیوان و گرفته بود طرفم به خودم اومدم سعید: خانم به چی فکر میکنی ممنون بابت چایی خوشمزت حالا تا سرما نخوردی برو تو ی چشم کوچولو گفتم و اومدم داخل لیوان بردم تو اشپزخونه گذاشتم و برگشتم تو اتاق که دیدم تلفن اتاقم زنگ میخوره گوشی رو جواب دادم تا صدای سبحان اومد دلم خواست تلفن رو بشکونم ولی نشد خیلی محترم و مثله غریبه ها جوابشو دادم و گفتم که فهمیدم بیداری و زنگ زد که بگم من امروز گوشی نمیبرم باخودم فقط یادت باشه امشب باهم میریم بیرون تا اومدم بگم نه گفتم میای حرف نباشه روز گذشت و هفت شب بود که آماده شدم و ی مانتو مشکلی گیپوری با ی شلوار کتان و ی شال مشکی و چادر پوشیدم زنگ در که خورد سبحان اومد داخل و به بابام گفتم که ملینا رو امشب میبرم بیرون اگه دیرشد میریم خونه ی ما اگر نه میارمش اینجا منم گفتم درهرصورت من برمیگردم خونه سبحان یکم عصبی شد ولی چیزی نگفتم بلاخره کارش گیر بود من و برد رستوران و به گارسون گفتم هرچی خانم انتخاب کرد برای منم بیارید لطفا منم گفتم ی لیوان اب میخوام که سبحان عصبی تر شد و گفتم واسه من دوپرس جوجه و ی پرس نگینی بیار سالاد و دوغ و نوشابه و..... بیار واسه خانم هم اب بیار گارسون رفت و من شغول بازی باگوشیم شدم و سبحان گفتم من دوست دارم لجبازی نکن من گفتم ازت متنفرم چرا ولم نمیکنی ...

سبحان که خشم تو چشماشو نمیشد کنترل کرد با صدای ارومی گفتم مهم منم که عاشقتم گارسون اومد و غذاهای اقا رو گذاشت جلوش ی بطری اب منم گذاشت جلوم بدون اینکه نگاهش کنم به بیرون نگاه کردم سعید دنبال ما اومده بود و تمام مدت مارو نگاه کرد بود و وقتی متوجه شد من دیدمش اومد داخل و ی غذا سفارش داد که اونم من رفتم به هوای بیرون حساب کردم تمام مدت من با سبحان یا بحث کردم یا لال بودم غذاش که تموم شد گفتم میریم خونه ی ما منم گفتم اگه منو ببری دم در خونتون جیغ میزنم اونم از ترس ابرو باباش من و برد خونه سعید با موتورش کل شب و دنبال ما بود و من ترسم از این بود ناراحت شده باشه اون شبم مثل شب قبل نخوابیدم چون منتظر سعید بودم ولی نیومد فرداش تو محل گفتن رفته پادگان دنیام خراب شد دوماه دیگه قرار بود برگرده امتحانات ترم جدید شروع شد و سبحان اومده بود تو کار ببر و بیار واقعا خسته شده بودم اخرین



ازمون و که دادم اوادم بیرون تقریبا دوماه و نیم گذشته بود ولی سعید نیومده بود اون روز واقعا ناراحت بودم وقتی رسیدم سر کوچه ی دفعه دیدمش تا منو دید برگشت و این طرف و اون طرف نگاه کرد بعد اوامد جلو سعید:دوماهه چه خوشگل شده کاش این پسره اذیتم نمیکرد الان حتما باهش حرف میزدم اصلا یا مرگ یا زندگی ملینا عشقمه میرم پیشش به اون چه ملینا:پسر بیا جلو تو خدا دق کردم من به صدات عادت کردم سلام خانومی سلام خوبی خانمی؟ مگه مهمم هست حالم سعید:اگه مهم نبود نمیپرسیدم ملینا:اگه مهم بود میگفتم سعید:اوووو دوماهه عشقم چه زبون دراز شده بینم امتحانات چه طور بود مثل همیشه عالی بود اره ملینا:دیر اوامدی اصلا به فکر من نیستیا سعید هستم خانومی هستم باور کن یکم دیر شد قول میدم تکرار نشه انگشتشو اور جلو قول میدم برای اولین بار دستشو گرفتم و لبخندش به جونم انرژی میداد هر دو مون دیوونه ی همدیگه شده بودیم ی مشکل جدید که بوجود اوامده بود برای سعید این بود که پدرش رو معتاد کرده بودن واقعا شرایط داشت سخت میشد سعید باز رفت پادگان و بعد از چهار ماه اوامد و دید پدرش ماشین رو فروخته و مادرش پدرشو بیرون کرده همه چیز گند شده بود گند تراز گند سبحانم که به سعید اخطار داده بود نزدیک من نشه هر روز میومد و من و کنترل میکرد حالم از کاراش بهم میخوره پسره ی خنگ ارزو میکردم نتونه تو بیمارستان کار کنه از شانس گندم اقا تو یکی از بیمارستان های بزرگ تهران شد متخصص مغز و اعصاب ولی از حق نگذیریم خیلی زحمت کشیده بود این چند سال شیرینی شم واسم ی سرویس طلا خرید که اصلا ندیدمش گوشه ی کمده خدا خدا میکردم عاشق یکی دیگه بشه ولی اون به من عادت کرده بود و میدونستم عاشقمه و شرایط سعید هر روز گند تراز دیروز میشد و من مطمئن میشدم بهش نمیروم ولی تلاش میکردم..

زندگی سبحان رونق میگرفت و زندگی سعید داغون تر از قبل میشد سعید کم کم شروع کرد بود به سیگار کشیدن و این تو خانواده ی ما حکم چیز خوبی رو نداشت بابام حتی نمیزاشت کارمنداش سیگار بکشن یا هم کارگرای حجره وضعیت یه جوری شده بود که حتی سعید رو دوماه یک بارم نمیدیدم دوستاش میگفتن مادرش از خونه بیرونش کرده و اونم تو پارک میخوابه البته این حرفهارو سبحان فوضول به من خبر میداد خلاصه که از اونجایی که سبحان واقعا منو دوست داشت به حرفم گوش میداد .

ملینا:الو سلام سبحان



سبحان: سلام جانم کاری داری

ملینا: میشه امروز بیای اینجا

سبحان: حتما خانومی خدافظا

ساعت هشت شب زنگ و زدن داداش عطا درو باز کرد و سبحان اومد داخل و همیشه عادت داشت با اون غرورش دست بابامو ببوسه بعداز سلام واحوال پرسى اجازه گرفت و اومد بالا تو اتاق من درو زد سبحان: اجازه هست پیام تو

ملینا: بیا داخل سلام

سبحان به به سلام خانوم خوشگل خودم چیزی شده منو کشوندی اینجا

راستش گفتم بیای چون میخواستم ی موضوعی رو بهت بگم سبحان اون پسره بود اذیتش کردی از خونه انداختنش بیرون و معتاد سیگار شده آگه حاجی بفهمه نمیزاره اون حتی پاشم بزاره اینجا سرم و انداختم پایین و به رفتاراش زیر چشمی نگاه میکردم که دیدم خندید و با خودش اروم گفت پس مال خودمی

سبحان: من و کشونده اینجا که ازم بخواد به رقیبم کمک کنم عمرا مگه دیوونم بزار پسره انقدر بمونه تو پارک تا خسته شه والا

ملینا: سبحان سبحان: بسه ملینا جمع کن این مسخره باز یو

ملینا: باشه برو خدافظا

سبحان: من عاشقشم و زندگیم و به پاش میدم ولی این فقط به فکر سعیده اخه من چیکار کنم جلوم ایستاده بود و منم دیدم فرصتش پیش اومده سریع دستشو گرفتم و گفتم دیوونتم بری میمیرم بفهم

ملینا: زندگی من سعید بود و میخواستم کمکش کنم ولی نبودش کم کم داشت باعث میشد عاشق سبحان بشم زندگی با سبحان گرچه بدم نبود ولی من از ته قلب یکی دیگه رو میخواستم راستش خودمم نمیتونستم برم واسش خونه بخرم تا زندگی کنه نه که بگم پول ندارم چرا پول هست ولی زشته برم و بگم خونه میخوام واسه ی پسر جوون تصمیم گرفتم





برم خیریه دوست مامانم رفتم اونجا به دوست مامانم گفتم جریان رو اونم گفت کمکم میکنه..

ادرس پارکی که سعید توشه رو بهش دادم من سخت دراشتباه بودم سعید اعتیادش زیاد شده بود و توی پارک از ی دختر معتاد خوشش اومده بود وقتی خانم موسوی رو بامن دید تو پارک اول فرار کردولی بعد اومد سمتم و گفت تو صورتم نگاه کن ببین من دیگه به دردت نمیخورم نگام کن من بد شدم همین طور که حرف میزد اشکام میریخت بعد از چند دقیقه ی خانمی اومد که وضعیتش از سعید بد تر بود یکم اومد جلو و گفت از جون شوهرم چی میخوای دنیا خراب شد رو سرم من بیشتر از هشت ماه سبحان به خاطر ی ادم بد اذیت کردم برگشتم خونه و تا سه روز از اتاق بیرون نیومدم تا اینکه سبحان در اتاق و شکوند و اومد تو خودمم فهمیده بودم که لاغر شدم و موهامم بهم ریخته سبحان: درو شکوندم و رفتم تو چیزی که دیدم برام قابل باور نبود عشق من زندگی من ملینای من شده بود ی تیکه استخوان موهایی که همیشه اتو کشیده شده بود بهم ریخته بود زیر چشماش گود افتاده بود و سیاه شده بود عشق من همیشه لباسای خوشگل میپوشید تو خونه نه لباس سیاه زندگی من حالش بد بود تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که بغلش کردم و اونم فقط گریه کرد بعد از چند دقیقه که ازم جدا شد ازش خواستم که لباس عوض کنه و بریم بیرون اونم آماده شد و رفتیم ملینا:حالم بد بود انگار فقط سبحان بود که ارومم میکرد ولی فکر سعید ولم نمیکرد هر روز میرفتم جلو در خونشون و یاد اون میوفتادم همه ی بچه ها منو مسخره میکردن و میگفتن توهمه چیز داری و خوشبختی چرا افتادی دنبال سعید اون که هیچی نداره سعید تاحالا پاشو بیرون از اینجا نذاشته اونوقت تو بیشتر عمرتو امریکا بودی شماخیلی تفاوت دارین ولی عشق اون به دلم نشسته بود و نمیشد فراموشش کرد

سعید بد شد بد من با تمام وجود اون و دوست داشتم الان دیگه حتی بهش فکر نمیکنم اون موقعی که حالم بد بود نیومز نیمود که به دادم برسه نبود که حالم و درک کنه راستش اولین باری که حس کردم عشق سبحان تو قلبم جرقه زده اون موقعی بود که وقتی درو باز کرد و من و تو اون وضعیت دید گریه کرد واقعا درسته که میگن مرد که گریه میکنه کوه قصه میخوره خلاصه اون شب صدای گریه ی من و سبحان اسمون و به گریه انداخت و تا صب بارون بارید عشق سبحان به من بیشتر شده بود ولی من هنوز اندازه ی همون جرقه دوست داشتم چند وقت بعد بابام همه ی خانوادرو دعوت کرد برای شام و من از



صبح تا شب کار کردم و مهمونا رسیدن باهمه سلام و احوال پرسى کردم از خدام بود سبحان نیاد که راحت باشم و از شانس سبحان نیومده بود زن عموم گفت خسته بوده نتونسته بیاد راستش تا قبل از مهمونی نمیخواستم بیاد ولی وقتی همه اومدن دیدم جاش خالیه بهش زنگ زدم ولی انگار خسته بود و خوابیده بود رفتم به عموم گفتم من و بیره خونشون اونم از خداهش بود من و سبحان باهم راه بیاییم به اندازه ی دونفر از هر غذا ریختم تو ظرف و بردم عموم پیادم کرد و کلید و داد و رفت در و باز کردم و رفتم داخل روی ی کاناپه خوابیده بود اروم رفتم غذا رو گذاشتم تو اشپزخونه و اومدم کنارش نشستم انقدر خسته بود که متوجه اومدنم نشد من تصمیم گرفتم بلند بلند حرف بزنم صدای من و خواهر سبحان مثل هم بود و اون هیچ وقت نمیتونست تشخیص بده شروع کردم به حرف زدن سبحان من دارم میرم غذا تو اشپز خونست بخور سبحان: چرا داد میزنی ابجی خو میخورم باشه ملینا: اولاً من ابجیت نیستم دوما سلام میکردی دهنتم خسته نمیشد اقا سبحان سبحان چشماشو باز کرد و من و دید و شکه شد تویی خوب شد دیدمت خستگیم در رفت ملینا: خوبه خوبه اگه غذا نمیخوری برم سبحان: چرا میخورم بیا غذارو بریز تو ظرف مگه میشه فرصت غذا خوردن باتورو از دست بدم.....

غذا رو ریختم و سبحان مشغول خوردنش شد چشماش از خوشحالی برق میزد اون شب همه ی غذاهارو خورد و انقدر گفتیم و خندیدیم که دیگه جونى نداشتیم که راه بریم راستش ی لحظه به جای سبحان سعید اومدم یه چشمم و ناراحت شدم اخه سخته بود کسی که رویاهام و باهانش ساخته بودم بد شده بود بد ولی سعی کردم فراموشش کنم بلاخره سعید ازدواج کرده بود و منم تا سه سال دیگه قرار بود به عقد سبحان دربیام یکم سخت بود ولی خوب باید قبولش میکردم شام که تموم شد ازش خواستم تا منو بیره خونمون اونم قبول کرد تو ماشین اهنگ علیشمس بود و صداهش رو صد بود تو خیس شده موهاش قشنگ حرفات میخندی اروم تو اینو میدونی چقدر واسه من عزیزى خانم عشقت که باشه دنیام ارومه میشی بمونی بااین دیوونه نزدیکای کوچمون صدارو کم کرد چون حاجی از اهنگ بدش میومد من و پیاده کردو رفت اون شب واقعا خوش گذشت قرار گذاشتیم فرداش سبحان بیاد جلو مدرسه دنبالم و منو بیره بیرون فردا شد و من رفتم سرکلاس زنگ اول باید فارسی درس میدادم انقدر فکرم مشغول بود که اول کلاس و اشتباهی رفتم بعدش رفتم کلاس و پیدا کردم و نشستم انقدر گیج شده بودم که نمیتونستم درس بدم حول بودم خو چیکارکنم برای اولین بار قرار بود باعشق برم پیش سبحان خلاصه



کلاس تموم شد و من رفتم جلو در سبحان ماشین و نگه داشت و درو برام باز کرد و نشستم تو ماشین همه ی شاگردام من و نگاه میکردن بماند ماشینش چی بود رفتیم توی کافی شاپ تقریبا میشد بهترین کافی شاپ تهران سبحان گفت من مهمون مدیر هستم همه ی کارکناومدن و خوش امد گفتن و ی میز خوشگل برامون آماده کرده بودن ( کاش سعید اینجابود) وای خدا باز این دیالوگ مسخرع اومد تو ذهنم کاش تموم شه کابوس عشق سعید هنوزم گاهی فکر درست کردنش به سرم میزد ولی وقتی فکر سبحان میومد سعید فراموش میشد بعد از خوردن چندتا بستنی توپ اومدیم بیرون و سبحان گفت که بریم قدم بزنیم تو پارک راه میرفتیم حداقل اندازه هشت و جب فاصلمون بود تا اینکه یکی از کنارمون رد شد و گفت بیشتر فاصله بگیرین و خندید منم از حرصم رفتم و ارنج سبحان و محکم گرفتم و باهم راه میرفتیم و میخندیدیم اون روز خیلی خوش گذشت سبحان واسم ی روسری خوشگل خرید و برگشتیم خونه عمو اینا خونه ی ما بودن و سبحان جلوی همه ی حلقه انداخت تو دستم و رو به همه گفت این حلقه ی انتظار تا سه سال دیگست

راستش شب تا صبح از خوشحالی خوابم نمیبرد باخودم گفت ی پیام به سبحان بدم بینم اونم ازاینکه حلقه رو انداخته واقعا خوشحال انقدر که مثل من تا صبح خوابه تقریبا نزدیک خروس خون بود که پیام دادم به محض رسیدن پیام ارسال جوابش اومد

ملینا: سلام اقا بیداری سبحان: مگه از خوشحالی خوابم میبره میگم ملینا خیلی برام جالبه این ولین بارکه تو به من پیام دادی اخه همیشه من پیام میدادم تو هم که معلوم بود زوری جوابمو میدادی ملینا: خوب الان چیزه دیگه سبحان: چیزه؟

ملینا: خوب الان عشقمی دیگه باید حواسم بهت باشه دخترای مردم نذرندت سبحان: قربون حساس بودن عشقم دخترای مردم جرعت نمیکنن بابودن تو به من نگاه کن ملینا: سبحان سبحان: جان

ملینا: دوست دارم الان که باهات حرف زدم خوابم گرفت شب خوش آرامش من

سبحان: شبت خوش خانمم

سبحان: اون شب خیلی خوب بود باخیال راحت داشتم فکر میکرد اخه همیشه فکر از دست دادن ملینا فکر و خیالمو بهم ریخته بود ولی الان دیگه حالم خوبه و دارم با آرامش فکرمو میکنم و الان که همه میدونن ما باهام خوبیم دیگه اجازه نمیدن زندگیمون از هم



بپاشه حتی فکر کردن به ملینا به من آرامش میداد راستش چرا دروغ بگم من از ملینا به عکس داشتم اونم وقتی تازه گوشی خریده بود ده

سالش بود و بچه بود من همیشه با این عکس میخوابیدم و فکر و ذکر شده بود این عکس دیگه تحمل نداشتم فقط دوست داشتم این سه سال تموم شه من و ملینا بریم زیر یه سقف و باهم زندگی کنیم یعنی خدا اجازه میداد یعنی میشد تو این سه سال هیچی عوض نشه میشد فکر ملینا عوض نشه بهتره خودم زیر نظر داشته باشمش و هیچ کس نتونه بهش بگه اره این بهترین راه بود ولی اگه ملینا خوشش نیاد از اینکه من کنترلش کنم اصلا هرچی به هر حال من باید پیشش باشم تا زندگیم بهم نخوره فرداش رفتم جلو در مدرسه دیدم باچند تا از شاگرداش همون طوری که حرف میزد میومدم من و که دید اومدم طرفم و درو باز کردم و سوارشد و هیچی نمیگفت انقدر ساکت موند تا اینکه ی داد بلند زدم و ترسید ولی بازم چیزی نگفت عصابم خورد شد اخه من داشتم میبردمش کاشان واسه کارخودم گفتم اینم ببرم تنها نباشم ولی داشت عصابمو خورد میکرد تا اینکه دستش و گذاشت رو دستم که روی دنده ی ماشین بود یکم عصابم اروم شد و به راهم ادامه دادم کم کم به حرف میومدم پرسید

ملینا: کجا داریم میریم

سبحان: کاشان میخوام با رییس بیمارستان حرف بزنم کار دارم

ملینا: من و باخودت کجا میری

سبحان: من یاد گرفتم بدون خانومم جایی نرم

ملینا:: سبحان جونی من گشمنه ها

سبحان : رسیدیم عشقمو میبرم ی رستوران شیک و بهش ی ناهار توپ میدم

ملینا: باشه راستی شاگردم میگفت همسرتون خیلی باحاله که هرروز میاد دنبالتون

سبحان : ملینا به شاگرداش گفته بود من همسرشم یعنی اونم کاملا رازی بود

به خودم اومدم و گفتم ملینا همسرت کیه؟گفت معلومه دیگه تو نکنه میخوای نباشی....



نه نه من غ ل ط کنم نخوام همسر عشقی مثل تو باشم      ملینا: خوبه خوبه بس کن  
من گشمنه      سبحان: چشم خانومم دوسه دقیقه ی دیگه میرسیم به رستوران اونوقت انقدر  
بخور تا      ملینا: تاچی بگو نه بگو جرعت داری بگو      سبحان: هیچی بخدا چیزی  
نمیخواستم بگم      رسیدیم رستوران و ی میز انتخاب کردم و رفتیم طبقه ی بالا میز کنار  
شیشه خیلی جالب بود ظاهر رستوران شیک و با کلاس بود و پارسونا مشکی قرمز پوشیده  
بودن یکیشون اومد و منو رو داد و خلاصه تموم شد و امدیم بیرون و رفتیم سمت  
بیمارستان توی بیمارستان بودیم که ی پسر تقریبا جوونی گفت خانم میشه دست  
خواهرمو بگیری حالش بد شد منم رفتم کمک و پسره تو تمام مدت بهم نگاه میکرد سعی  
کردم نگاه نکنم ولی نشد زل زده بود تو چشمم نفهمیدم چی شد که سبحان ی دفعه رفت  
تو صورتش با عصبانیت داد زد خجالت نمیکشی به ناموس مردم نگاه میکنی وووووو از ترس  
فشارم افتاد و از حال رفتم چشمام و که باز کردم یکی از دستای سبحان روی سرم بود و  
اونیکی توی دستم بود به محض باز شدن چشمام با لحن ارومش گفت عشقم ببخشید  
ترسوندمت بخدا من نگرانم اینم که یکی از راه برسه و عشقم و از دستم بگیره چون نداشتم  
جوابشو بدم حالم داغون بود و شنیدم بینی اون پسره شکسته و به خاطر من شکایت نکرده  
ولی سبحان پول بیمارستان اون و داد بیچاره پسره بینیش شکست این سبحان چه جور  
ادمیه اخه عصابم خورد شد از دستش اصلا چون نداشتم از تخت بیام پایین سبحان دستمو  
گرفت و باکمکش رفتیم طرف ماشین سوارشدم و گفتم مستقیم خونه و تا تهران صحبت  
نکردم باهاش زده بود پسر مردم و داغون کرده بود توقع داشت باهاش حرفم بزنم رسیدیم  
خونه و بابام جلو در بود و باخواهش و تمنا اقا رو آورد تو خونه اونم که از خداهش بود به بابام  
گفت امشب باباش همه ی خانوادرو دعوت کرده ما مهم ترین مهموناشونیم وسط حرف بود  
که همون جوری که از پله ها میومدم پایین گفتم اون شب تو نیومدی امشب من نیام  
چشماش از عصبانیت قرمز شدو دستش مشت شد و به بابام گفت من میرم پیش ملینا تا  
لپ تاپ شو ی نگاهی بندازم و برمیگردم و به سرعت اومد بالا پشتم به در بود که یقمو از  
پشت گرفت که نمیای اره خفت میکنم نیای رو حرفم حرف نزن      ملینا: ای ای پیراهنم  
پاره شد ولم کن دوست ندارم پیام اصلا خوبه برم بگم دماغ اون پسر رو شکوندی تا بابام  
تیکت کنه و ازت قیمه درست کنه اره برم بگم      سبحان: عشقم بیا دیگه من اشتباه کردم  
اون شب نیومد ببخشید قول میدم تکرار نشه      ملینا: حالا اگه شد  
میام سبحان: بیایا من بدون تو میمیرم      ملینا: باشه بابا میام سبحان خدافظی کرد و



رفت نزدیک شیش مامانم به من و عطا گفت حاضر شیم عطا که ابجیش دورش بگرده لباس و شلوار تسییح و برداشت و رفت منم ی لباس دکمه ای سفید که روش ی دختر بود که محو بود و با و مانتوی مشکی بلند و ی شلوار کتان سفید و رفتیم جلو در خونه عموم پیاده شدم ماشین عمو سجامد اونجا بود حدس زدم شبنم برگشته شبنم رفته بود ترکیه دروزدیم و رفتیم داخل همه خوش و بش میکردن و سبحان و شبنم نبودن خودمو زدم به اون راه که مهم نیست کجان بعد از نیم ساعت اقا باشنم اومد پایین شبنم تا منو دید اومد جلو تبریک گفت نامزدیمونو و منم بدون جواب از خونه زدم بیرون البته خدافظی کردم و باسرعت صد راه میرفتم که از پشت دست ی نفر رو شونمو حس کردم سبحان بود و با ارومی گفت کجا خانومم گفتم شما برو با شبنم خوش باش درضمن دیگه به من نگو خانومم

ملینا باور کن این طور که تو فک میکنی نیست ترو خدا وایستا ملینا وایستا تا بگم اه وایستا دیگه ملینا: حرفی هم برا گفتن باقی مونده نیم ساعته اونجام اقا به خودش نیورد معلوم نیست چی میگفتین سبحان برو نمیخوام صداتو بشنوم ملینا صبر کن جون حاجی تا بگم امشب خاستگاریه شبنمه ملینا: خوشبخت بشین سبحان: چرت نگو پسر عمو محمده میخواد با شبنم ازدواج کنه ملینا: خجالت کشیدم که قضاوت کردم و به خاطر اینکه ضایع نشم گفتم حوصله ی خاستگاری ندارم و به راهم ادامه دادم سبحان دنبالم اومد تا دم خونه وارد حیاط که شدم دستشو گرفت جلو در و اومد داخل و منم بدون حرف گذاشتم بیاد داخل ومن رفتم بالا و سبحان نشست پایین و گفت تو نباشی منم نمیرم گفتم نرو به من چه صدای بالا اومدنشو نشنیدم وقتی به حال خودم اومدم تو بغلش بود سعی کردم به خاطر عصبانیتم برم بیرون ولی محکم تر بغلم کرده بود سرشو گذاشت روسرم و گفت بیا بدون حرفی تو چشمات نگاه کردم و سرم به علامت قبول تکون دادم و خوشحال شد و گفتم چی میگفتین باهم انقدر طول کشید سبحان گفت به جون خودم سوغاتیارو نشونم میداد و ازم خواست سوغاتی تو رو من بهت بدم البته قهرم فرصتی شد واسه اینکه پیام خونه و طلاهامو بندازم سبحان با نظم و ارومی ده تا النگومو انداخت و گردنبنده مو برام بست خودمم گوشوارمو انداختم تو گوشم و حلقه ی سبحان و دستم کردم یکمم ارایش کردم و راه افتادیم ماشین عطا با سوییچش خونه بود سوارش شدیم و رفتیم خونه شلوغ بود و همه حرف میزدن و عمو مهدی اومده بود من چهاتا عمودارم بابای سبحان عمومحمد و عمو احسان و عمو مهدی همه ی عموها بودن جز خاستگار و باباش سلام



واحوال پرسى كردم و رفتم مستقيم تو اتاق سبحان لباس براش انتخاب كردم اومد بالا لباس و پوشيد و رفتيم پايين به همه گفت ماهم خاستگارى ملينا ميريم اين حلقه فقط واسه اينه كه بهمون گير ندن زن عموم قربون صدقم ميرفت كه عروسم فلانه عروسم بيساره خلاصه رفتيم نشستيم و عمومحمد و شازده پسرش و زنشو دخترشو ووووووو اومدن حرفارو زدن و عروس و داماد رفتن صحبتاشونو كردن و حلقه رو انداختن و مراسم تموم شد بابا و مامان با ماشين خودمون رفتن من و عطا هم باهم باماشينش رفتيم راستش عموممحمدم ي دختر داره كه خيلى دوست داشتنيه و مثل عطاي ما مثبته ولي امشب از زير زبونش كشيدم كه گفت عطارو دوست داره توماشين بودم ملينا:عطا همسنای تو بچه دارن داداش به فكر باش عطا: من به فكرشم اون به فكر من نيست اجى ملينا: خوشملا اجى اونم به فكرته عطا: تو اصلا ميدونى من كيو ميگم ملينا: اره دختر عمو محمد عطيه اتفاقا بچم امشب گفت دوست داره با شنيدن اين حرفم عطا از خوشحالى بال دراورد الهى قربون خواهرم برم كه به فكر داداششه خوبه بلاخره منم بايد خواهر شوهر بشم يانه ميشى ان شا الله رسيديم خونه درواز كرد و رفتيم داخل و با داد گفتم حاجى بيا پسر جونت زن ميخواه بيجا عطا از خجالت اب شد بابام : قربون شكل ماهت پسر كيو ميخواى بگو بگيرم برات من مثل مرغ پرکنده پریدم وسط گفتم اقا عاشق عطيه شده بابام : باهاشون صحبت ميكنم كه براى هر شيش تاتون باهم توى روز مراسم بگيرم منم گفتم بابا فكر منو نكن اونم گفت تو ي چشم سفيد كه عموت ميخواه تو ي بهترين سالن برات تنها عروسي بگيره حالا هر چهار تاتون سر عطارو بوسيد و گفت پسر بزرگ شده قربونش برم ولي به پاى سوگولى بابا نميرسه منو ميگفت حاجى حاجى دوستم داره حتى بيشتراز عطا من سوگولى خانوادم همه جا سوگوليم تو خانواده ي عموهام تو خانواده ي مامانم جونم چون تنها دختريم كه هيچ خطايى ازم سر نزده بلاخره من دست پروده ي حاجى و مامانم تعريف نباشه خلاصه اومدم بالا چند تا تماس بى پاسخ داشتم كه معلوم بود سبحان طاقت نيورده و زنگ زده اون عادت داره بعد از دوثانيه دلش واسم تنگ ميشه و بهم يا زنگ ميزنه يا پيام ميده اونم فقط واسه دوبار ولي امشب ده بار زنگ زده بود بهش زنگ زدم صداش گرفته بود اخه چشم بود ما تازه چند دقيقه است از هم جداشديم ي دفعه مگه ميشه اخه ملينا: سبحان خوبى سبحان: عشقم حاجى اجازه ميده بريم بيرون يعنى چى عشقم تا دودقيقه پيش خوب بود الان چشم شده يعنى ملينا:ميام عشقم ناراحت نباش سبحان : ممنون جلو درم بيا پايين لباسمو عوض نكرده



بودم و هنوز مامان و بابا نشسته بودن تو پذیرایی حرف میزدن رفتم گفتم من امشب میرم با سبحان بیرون حاجی گفت چرا چلی مامانم گفت نامزده شه بزار بره مادر برو ولی برگرد چشم مامان بر میگرددم درو باز کردم سبحان پیاده شده بود و تکیه داده بود به ماشین رفتم سمتش و پرسیدم چیشد گفت سوار شو بریم میگم راه افتادیم و جلوی پارک نگه داشت و رفتیم تو پارک نشستیم روی صندلی خودمو نزدیکش کردم ولی خیلی بی حس حتی نگام نکرد گفتم چیشده میگی یا برم حدس میزدم خواهرش شوخی که کردم و جدی گرفته باشه و به سبحان خبر داده باشه من و دخترا نشسته بودیم که حرف سبحان شد منم گفتم به زور باهاش میخوام ازدواج کنم وگرنه من و چه به سبحان این رفت و امداهم مسخرست من یادمه میخندیم و میگفتم چه طور خواهرش فکر کرده بود جدیه خلاصه سبحان همه ی اینا رو بازگو کردو گفت سبحان: دوسم نداری؟ ملینا: به جون حاجی همش شوخی بود خودمو تو بغلش جا کردم و دستشو گرفتم و گفتم دوست دارم دیوونه ی من به خواهر شوهر خبرچینمم بگو دارم براش از چشمش خوندم اروم شده و گونه هاش قرمز شد عشق من بود و بدون اون نمیشد نفس کشید سبحان: خداروشکر که دوستم داره راستش وقتی اومد تو بغلم فهمیدم همه دروغ گفتن و همه چیز شوخی بوده و ملینا دوستم داره ملینا: سبحان سبحان: ملینا اول تو بگو سبحان نه اول تو ملینا من میخواستم بگم دوست دارم سبحان: من میخواستم بگم دیوونتم دختر عمو اون شب انقدر قدم زدیم و خندیدیم که دیگه خسته شدم سبحانم خوابش گرفت و رفتیم خونه ی ما منو رسوند و رفت موقع یه رسیدن زنگ زد گفت رسیدم و منم خوابیدم صبح که بلند شدم ساعت یازده بود بهتره بگم ظهر که بلندشدم صدای عصبانیه سبحان و عطا بلند شد رفتم پایین باچهره ی بهم ریختم و مردای گنده داشتن بازی میکردن اونم رقابتی راستش جمعه ها همین بساتو داشتیم عطا زنگ میزد سبحان و میکشوند خونه ی ماما بازی کنن خجالتم نمیکشن ملینا: سلام اقایون نمیزارین بخوابما عطا: داداش این دخمل مارو بردار ببر خسته شدیم انقدر دیر بیدار میشه گرچه براتوهم زن خوبی همیشه ولی ببرش ماراحت شیم سبحان: نگو داداش دختر به این خوبی دیشب خسته بوده تا الان خوابیده درضمن دیگه نینم بدی خواهرتو بگیا ملینا: بسه بسه به بازیتون برسین مامان این عطا جونت خیلی زبون باز کرده ها تا دیشب من به جاش حرف میزدم الان زبون باز کرده مامانم: پسرای کاری براتون تراشیدم بیاین کمک ملینا خستس نمیتونه انجامش بده دست شما رو میبوس سبحان: چه کاری زن عمو مامان: حاجی گفت یه دستی به باغچه بزنین ملینا: البته







من تا سال آینده باید با سبحان ازدواج کنم و برم سرخونه زندگی خودم تا فکرمم راحت باشه  
اره این طوری بهتره

درستم نیست ادمی که قرار ازدواج کنه به یکی دیگه باشه تازه سبحان منو بیشتر از سعید دوست داشت سعید اگه واقعا عاشقم بود میرفت کار میکرد ی زندگی کوچیکم اگه درست میکرد من قبول میکردم ولی تقصیر خودش شد جازد اگه پای عشقش میموند همه چیز درست میشد ای افسوس که نمیتونم فراموشش کنم ولی نمیتونمی وجود نداره باید فراموش بشه الان فقط باید به زندگی ایندم فکر کنم و سعی کنم بهترین راه ها رو انتخاب کنم الان این مهم ترین چیز زندگی منه داشتم باخودم فکر میکردم که سبحان از شوخی ی دادی کشید که نزدیک بود از حال برم با عصبانیت مسخره ای گفت بخور دیگه ماست میبرش داداشت گفت این زن بشو نیستا من باور نکردم ملینا: دیگه بامن حرف نزن من زن خوبی نمیشم برو دنبال یکی دیگه والا انگار زورش کردن بیاد خاستگاری من درضمن هروقت دختر خوب پیدا کردی برو باهاش ازدواج کن عروسیت حتما میام سبحان: وا چته شوخی کردم بخدا چرا عصبی میشی اصلا غ ل ط کردم ببخشید وای ملینا انقدر ناز نازو نباش اصلا ی دفعه چت شد ما که باهم خوب بودیم نکنه تو پارک کسی و دیدی ملینا: ترسیدم بلند شه و سعید و بیینه گفتم خوب ترسیدیا شوخی کردم باهات عشقم خوراکیارو خوردیم و یکم فکرم باز شد اره فقط سبحان میتونست حالمو خوب کنه با عشق جادویش با چشمای ارومش با دستای گرمش مطمئن بودم اگه چند ماه دیگه باهم میموندیم بیشتر عاشق هم میشدیم قبلا بافاصله میشستیم پیش هم ولی الان اگه دستش رو شونم نباشه نمیشینم پیشش خلاصه برگشتیم خونه و موقع ی شام بود مامانم غذارو کشید و نشستیم دور میز و خوردیم جمع کردیم و همه رفتن بخوابن من همیشه اخرشب فیلم نگاه میکردم و اون شب سبحان بامن نشست و فیلم نگاه کردیم و از اول فیلم برایش باجون و دل توضیح دادم تا اخر اونم که معلوم بود کیف میکنه از حرف زدن من خوشش میومد تقریبا تا دوشب فیلم نگاه کردیم و اخرش سبحان رفت اتاق عطا منم رفتم اتاق خودم صبح که بلند شدم داشتن حاضر میشدن برن

سبحان جونی میشه منم پیام باهاتون سبحان: نه بابا تو نمیتونی از کوه بالا بری ی چیزیت میشه من میمیرم ها ملینا: سبحان منم ببرین دیگه اخه مگه چی میشه عطا: نه اجی همیشه بمون خونه اصلا حوصله ی بحث و ندارم ملینا: باش ببخشید خوش باشین خداقضا و رفتم بالا و با ناراحتی نشستم تو اتاق سبخان اومد بالا سبحان: درو باز کن خانومی کارت



دارم ملینا: نمیخوام تو منو باخودت نمیبری منم دروباز نمیکنم سبحان: عشقم نفسم خانومم در باز کن پیام داخل توضیح میدم ملینا: دروبازکردم اومد داخل دستمو گرفت و منم روموکردم به طرف دیوار سبحان: ملینا جان عشقم قهر نکن دفعه ی بد دوتایی میریم قربون چشمات عزیزم نبینم ناراحتی بغلش کردم و دودقیقه بعد رفت و پنج ساعت گذشت و خبری نشد تلفن و برداشتم و زنگ زدم سبحان باصدای خسته جواب داد دلم اروم شد سبحان: الو سلام ملینا: سلام کجایی سبحان: چیزه ملینا: چیزه چیه بگو ببینم چه خبره سبحان: بگم قول میدی به کسی نگی و بی سر و صدا بیای ملینا: اره سبحان: من و عطا تصادف کردین من حالم خوبه ولی عطا ملینا: حرف بزن عطا چی ها عطا چی داداشم چشم شده اصلا شما دیوونه ها کجایی سبحان: بیمارستان ادرس و میفرستم بیا ملینا: باشه لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم و رفتم رسیدم بیمارستان خداروشکر هر دوشون خوب بودن سبحان صورتش زخم بود عطا هم سرش شکسته بود ولی به موقع رسیده بودن بیمارستان انگار ی دختر جوون باهمسرش اینارو رسونده بود ازشون تشکر کردم و اومدم طرف بچه ها بهشون گفتم پاشین بریم که حاجی جفتتونو میکشه امشب باترس بلند شدن و راه افتادیم رسیدیم خونه کسی خونه نبود حاجی زنگ زد گفت عموش فوت شده رفتن شهرستان یه هویی شده تا هفته ی دیگه میان به بچه ها گفتم که شانسون گرفت وگرنه حاجی میکشنتون عطا رفت الاقش منم که دنبال وقت میگشتم سبحانو خفه کنم دستشو گرفتم با عصبانیت رفتم سمت اتاق رفتیم نزدیک یک ربع داد و بیداد کردم دریغ از ی کلمه یا مخالفت یا حرف از سبحان داشت عصابم داغون تر میشد ملینا: چرا ساکتی ها میخوای سکتتم بدی سبحان: میفهممت نگرانی چیزی نگفتم خودتو خالی کنی ملینا باور کن ی اتفاق ساده بود ملینا: بس کن اتفاق ساده این کجاش ساده بود به جان عزیزم که اگه عشقن نبود میزدمت عصابم خورد شد رفتم اتاق عطا علاوه بر دعوا دستم بشکنه یکم زدمش ازمن بزرگتره ولی چون فهمید از نگرانی داشتم دق میکردم چیزی نگفت رفتم تو اتاقم نشستم هردوشون اومدن معذرت خواهی کردن و عطا رفت ولی سبحان اومد و نشست کنارم گونمو بوسید و هردومون ساکت شدیم دستشو گذاشت رو دستم و گفت عصبی میشی ترسناک میشیا باحرفش خندم گرفت و گفتم ملینا: عصاب خورد میکنی و میگی ترسناک میشی خدا بگم چیکارت نکنه و دوتایمون باهم شروع کردیم از سر عصبانیت خندیدیم من عادت دارم وقتی عصبی بشم خندم میگیره خلاصه خیلی خندیدم تا زمانی که نگاهش رو روی توی صورتم احساس کردم و منظورش



و فهمیدم به بهونه ی غذا رفتم بیرون از اتاق و بهش گفتم تو استراحت کن و منم رفتم غذا رو درست کنم

اومدم پایین و شروع کردم به درست کردن غذا مثل همیشه البته به قول حاجی و عطا من غذاهام حرف ندارن بلاخره با عصبانیتی که هنوز تو وجودم بود غذارو سرهم کردم و میز و چیدم و بچه هارو صدا کردم ملینا: سبحان عطا بیاین شام عطا و سبحان اومدن سر میز نشستن و شروع کردن به خوردن غذا من حس کردم میلی ندارم به غذا خوردن و از سرمیز بلند شدم و رفتم تو اتاق نشستم بچه ها شام و خوردن و ظرفارم شستن و سبحان گفت که میخواد بره ولی عطا گفت که ما دونفری یکم میترسیم راستش دروغ میگفت اون به خاطر من گفت چون عطا هر چند که غیرتی بود ولی چون میدونست بودن سبحان عصابمو اروم میکنه بهش گفت که بمونه و اونم بعد از ی ربع کل انجار رفتن باخودش و عطا قبول کرد و عطا رفت تو اتاقش سبحان اومد بالا پیش من یکم باهم حرف زدیم و ی دفعه سبحان گوشه ی رو برداشت و رفت بیرون پشت سرش رفتم تو اتاق مامانم حرف میزد پشت در و ایستادم با عصبانیت میگفت دیگه به من زنگ نزن منکه بهت گفتم اون ی اتفاق بود من تو رو دوست ندارم فقط به خاطر موقعیت شغلیم این کارو انجام دادم ی لحظه فهمیدم چشمام بسته شد ولی دیگه بقیشو یادم نمیاد تاجایی که چشمامو باز کردم تو اتاق مراقبت های ویژه بودم من مشکل قلبی دارم و همه چیز برام سمه مخصوصا استرس اون روز چشمام و به سختی بازکردم و ی صدای اروم و ی نور کوچیک به چشم و گوشم خورد صدایی که میفت برگشت و نوری که تو چشمام تکون میخورد صدا بلند تر میشد و دیالوگا تغییر میکرد دکترمعجزه بعد از یک ماه برگشت باورم نمیشد من یک ماه بیهوش بودم اونم به خاطر حرفی که ازش خبر نداشتم مامان و بابا پیر شده بودن عطا صورتش پراز مو بود عشقم عشقم کو دربار شد و سبحان با لباسای بیمارستان اومد داخل گمونم تو بیمارستانی بودم که سبحان توش متخصص بود اومد بالا سرم قابل شناسایی نبود عینک داشت و صورتش دوبار عطا موداشت و موهای سرشم بلند شده بود دستشو آورد مستقیم گذاشت رو پیشونیم سرش و گذاشت کنار گوشم و گفت سبحان: دوست دارم دیوونه تالان سکتمون دادی و رفت عقب و پرستارارو صدا زد و به دکترم گفت بیاد اونم اومد و یکم حرف زدن بعد دکتر گفت اره حالش خوبه ببرینش تو بخش فقط به این فکر میکردم اون شب سبحان باکی حرف میزد تصمیم گرفتم با سبحان حرف نزنم تا خودش بیاد و همه چیزو بگه منو بردن تو بخش و یکی یکی اومدن ملاقات زن همو مثل همیشه با عروسم عروسم



گفتنش او مد داخل احوال پرسى کرد و سبحانم بعدش اومد داخل و سلام کرد و من با سرم جوابشو دادم اومد کنارم ایستاد و به اونا گفت که برن عمو و زن عموهم رفتن عصابم خورد شد و شروع کردم ملینا: خوش بخت بشی اقا تواین یک ماهی که نبودم با دختر مورد علاقت کجا ها رفتین چیا براش خریدی اصلا به عموگفتی عروسشو نشونش دادی اره خوبه از من بهتره خوشگل تره سبحان مبارک باشه اقایب به پای هم پیر شین سبحان: این چیزا چیه میگی کی اینارو به تو گفته یعنی تو به خاطر این موضوع قلبت وایستاد اره باتوام به خاطر ی دروغ محدثه اونیکه به من اون شب زنگ زد دوستم بود به جان حاجی و بابام پسر بود ازقبل اذیتم میکرد اون شبم زنگ زد ملینا: حرفاشو گوش نمیدادم و اونم توضیح میداد که عطاو عطیه و شبنم وشوهرش اومدن داخل ازحرص شبنم که شده بود به سبحان گفتم ملینا: عشقم از مهمونا پذیرایی کن اونم شیرینی رو تعارف کرد و اونا هم خوردن ورفتن و ما موندیم باز باهم و از دوباره دعوا

سبحان شروع کرد حرف زدن و باز من با کله شقی حرفاشو گوش نمیدادم اونم به خاطر وضعیت من سعی میکرد اروم باشه دکتر اومد و سر زد و گفت بعد از ظهر میتونید ببریدش خونه من هنوزم نمیدونیتم چه اتفاقی برام افتاده یعنی چیشده که من حالم بده ولی نمیخواستم از سبحان چیزی بپرسم تا اینکه ی دختر تقریبا خوشگل اومد و گفت اقای دکتر تشریف نمیارین مریضا منتظرن بعد بلافاصله گفت خواهرتون و سبحانم با مغروریت سرشو بلند کرد و گفت اولاشما فوضولی نکن کارتو انجام بده بعدشم خواهرم نیستن خانوممن هستن دختره ی جورى قیافه کج کرد و رفت سبحان گفت این ازدواج کرده ها فکر بد نکنی منم بی توجه هیچی نگفتم و گفت بعداز ظهر میام پایین میبرمت خونه درضمن خانومی پنج شنبه شب خاستگاری و عقد کنون جدی میگیریم و تمومش میکنیم اون حلقه رو هم بنداز دور ملینا: ی لحظه فکر کردم میخواد با یکی دیگه ازدواج کنه گفتم سبحان: هنوزم منو دوست داری؟ سبحان: اره دیوونه من عاشقتم انقدر بی توجه نباش اون ی سوتفاهم بود همین تو بزرگش کردی حالا هم بجای ابغوره گرفتن پاشو ی چیزی بخور ملینا: باشه تو برو به کارات برس سبحان: چشم خانومی نازم فعلا خدافظ ملینا: خدافظ عشقم ملینا: واییییی حالا چیکار کنم من اصلا لباس ندارم اصلا معلوم نیست حالم خوب شه یانه بتونم تو مراسم خودم باشم یانه خلاصه بعد از ظهر شد و سبحان اومد و با کمکش رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و رفتیم خونه ی ما و منم رفتم تو اتاق استراحت کنم و سبحان یکم با مامانم حرف زد و گفت حواستون جمع باشه تا ی مدت باید



مراقبتش باشین منم چند روز از بیمارستان مرخصی میگیرم و میام پیشش مامانم: زحمت نکش سبحان جان سبحان: زن عمو زحمت چیه ملینا زندگی منه باید تو سختیاش کنارش باشم ملینا: ی لحظه رفتم جلو پنجره چشمم خورد به سعید فکر کردم دیوونه شدم ولی دیدم خودش واقعا دیگه داشت از پا میوفتاد بدون اینکه نگاهش کنم رفتم روتخت دراز کشیدم و ی لحظه احساس کردم یکی داره داد میزنه رفتم جلو پنجره سبحان زاشت سعید و میزد که چرا اومده جلو در خونه ی ما سعید اصلا جون نداشت سبحان و بزنه منم پنجره رو باز کردم و داد زدم سبحان ولش کن و باز از حال رفتم و سبحان و دیدم بالا سرم داد میزد بلندشو بلندشو چشمامو باز کردم حالم بهتر که شد سبحان رفت و چند روز گذشته و امروز پنجشنبه است و من از صبح که بلندشدم دارم کارانجام میدم ساعت تقریبا نزدیک هفت بود لباسامو پوشیدم و آماده شدم واسه مراسم و همه ی عموها و عمه ها و عزیزجون و بقیه اومدن و ما باهم حرفی نداشتیم ولی به خاطر رسم رفتیم بالا حرف بزنیم تواتاق و ایستاده بودم که سبحان دستمو گذاشت رو قلبش که انقدر محکم میزد من ترسیدم و بهش گفتم اروم باش همه چیز تموم شد و خودمو جا کردم تو اغوش گرمش و بعد از چند دقیقه رفتیم پایین و مراسم شروع شد اقا جون که محضر دار بود عقد و خوند و عروسب رو هم انداختن سه ماه دیگه کل کارای ما با سه ماه و سه سال و سه روزه مردا رفتن خونه ی عمو و زناهم توخونه ی ما بزن و بکوب راه انداختن تا یازده شب که عمه اینا از شهرستان اومده بودن و خواهر سبحان موندن خونه ی ما این خواهرشوهر من نمیدونم چرا موند رفتم دوش گرفتم و در اتاق و که باز کردم پیام بیرون پیش عمه اینا پسرش تیرداد و دیدم که گفت ملینا برو تو اتاق کارت دارم ملینا: باش بیا داخل پسر عمه جان تیرداد: همه چیز تقصیر من بود اگه یکم زود تر به مامانم میگفتم الان تو عشقم بودی و باهات زندگی میساختم اره ملینا همه میدونن من عاشق توام حتی سبحان اگه میبینی خیلی دور و اطرافت میپلکه به خاطر منه اون میترسه من تورو ازش بگیرم ملینا واقعا دوشش داری؟ ملینا: داشتم میرفتم به طرف در که دستمو گرفت جواب من چی دوشش داری راستش منم میدونستم تیرداد منو دوست داره ولی باید بهش میفهموندم الان من مجرد نیستم ملینا: تیرداد تیرداد: جانم ملینا: الان من دیگه ازدواج کردم تموم شد باید منو فراموش کنی تیرداد: به روح اقام ملینا اگه ی روز از زندگیم مونده باشه تو رو به عقد خودم در میارم من ازدواج نمیکنم چون دلم نمیخوااد دست کسی جز تو تو دست من باشه همین و بس توهم دندگی کن ولی بدون تا اخرش مال سبحان نیستی و اخر زندگی تو به



من ختم میشه ملینا : تیرداد اگه دوسم داری بزار طعم خوشبختی رو با کسی که دوسش دارم بچشم خواهش میکنم تیرداد : تو خوشبخت میشی و من بد بخت میدونی از وقتی فهمیدم مراسم عقدت امشب چه حالی دارم تا تلان لب به هیچی نزدم بد نباش ملینا من دوست دارم تیرداد : باید از عشقت بگذری دیگه به من فکر نکن حالا هم از اتاق من برو بیرون تا داد نزدم

عصبانیت باز انگار داشت کار دستم میداد حالم بد بود سرم گیج میرفت چشمم تاریک افتادم رو تخت و جیغ زدم و خواهر سبحان اومد و بلافاصله با دیدن من مامانو صدا زد و زنگ زد به سبحان اونم مثل برق اومد و منو بردن بیمارستان و ی سرم بهم زدن و چندتا امپول تزریق کردن و بعد از یک ساعت برگشتیم خونه ملینا: سبحان میشه امشب بمونی خونه ی ما سبحان: اخی فردا باید برم بیمارستان خانوم نمیشه ملینا: باشه و رومو برگردوندم به طرف شیشه ی ماشین و خیابون همه ی مردم راحت دست همسراشون و گرفته بودن و راه میرفتن اون وقت من باید واسه بدست آوردن عشقم هفت خان رستم و رد کنم اونم که بیشتر از هفت خان رستم بود شده بود هزار خان سبحان توفکر های خودم سیر میکردم که صدای سبحان و شنیدم سبحان: خب حالا گریه نکن میام ی زمانی میومدم خونتون دعوا بود که چرا این اومده الان میگی بیا ملینا: سبحان ماباید از هم جداشیم همین امشب که عقد کردیم سبحان: مزخرف نگو ملینا بگو چرا این تصمیمو گرفتی ملینا: جونت درخطر باورکن من میترسم سبحان میترسم سبحان: از چی میگم کی تو رو ترسونده به من بگو ملینا: سبحان تو میدونستی پسر عمه منو دوست داره یا نه؟ سبحان: اره میدونستم واسه همین میترسیدم تورو از من بگیرن ملینا من نمیخواستم عشقم زندگیم و کسی ازم بگیره من میدونستم بدون تو مرگ در پیش دارم میفهمی مرگ انقدر ساده بهش نگاه نکنملینا: نگران توام میفهمی اگه بلایی سرت بیاد من بدون تو میمیرم چند ساعت پیش اومدم پیشم و گفت نمیزارم ازدواج کنی سبحان من ی فکری کردم اصلا خیچی نمیخوام منو بردار بریم ی جهنم دیگه من نمیخوام جایی باشم که همش باید بترسم که بلایی سر عشقم نیارن سبحان: ملینا بس کن انقدر ترسو نباش هیچ کی نمیتونه منو تو رو ازهم جدا کنه نمیتونه تمام حالاهم نمیری خونتون میبرمت خونه ی خودم فهمیدی ملینا: سبحان بقیه درمورد من چی فک میکنن نه منو ببر خونمون سبحان: بس کن با ادم غریبه ای که طرف نیستی من شوهرتم هر جا بخوام میبرمت ملینا: کم کم داشت خوابم میبرد وقتی بیدار شدم تو ی اتاق بود رفتم بیرون از اتاق دیدم سبحان روی کاناپه خوابیده



و هیچی هم روش ننداخته رفتم پتو رو برداشتم و انداختم روش و رفتم تو اتاق خودم خوابیدم خونه ی قشنگی بود واقعا بزرگ و جالب خارج از شهر قرار شد دیگه جواب گوشیا مونو ندیم سبحانم کارای انتقالشو انجام بده ولی خیلی سخت بود جایی باشم که کسی نمیدونه ولی انگار بهتر بود تو این محله ی خانواده ای زندگی میکردن که عروس و داماد بودن راستش باهم خیلی خوب شده بودیم همه فکر میکردن من و سبحان خواهر برادریم اخه بعضی شبا سبحان میرفت تو امام زاده ی کنار محل میخوابید تا اینکه سبحان با خوشحالی اومد خونه و گفت مامیتونیم برگردیم خونه و ی مجلس حسابی بگیریم و راحت زندگی کنیم گفتم چیشده سبحان: پسر عمه ی عزیزم مرده دعوا کرده پرتش کردن روزمین سرش خورده به کناره ی جوب و درجا مرده ملینا: نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت اخه پسر عمم بود

سعی کردم جلوی سبحان خوشحال باشم ولی خب واقعا دلم براش میسوخت من دوسش نداشتم ولی خب گناه داشت جوان بود و حیف بود اون میتونست ازدواج کنه و زندگی کنه ولی به هر حال من الان باید به فکر زندگی خودم باشم مجبور بودم تا چهل پنجاه روز باز از زندگیم دور باشم همه میدونستن اینکه من و سبحان ی مدت باهم بودیم ی طوری بود که من توی جای دیگه بودم و سبحانم ی جای دیگه راستش با اون قیافه گرفتنش من یکی که باورم نمیشد بره تو امام زاده بمونه و اونجا رو مرتب کنه ولی خب به اجبار همه کار انجام میداد فقط به خاطر زندگی بامن واقعا برام جالب بود سبحان چقدر عاشق من بود که واسه بامن بود دست به هر کاری میزد خلاصه برگشتیم و رفتیم خونه ی عمه ی مراسم گرفتن و باز ماراهی تهران شدیم و امدیم خونمون سبحان با بابام حرف زد و اون روز من تازه فهمیدم همه از رفتن ما خبر داشتن و جای مارو بلد بودن فقط به خاطر آرامش مون بهمون سر نمیزدن اون شب خیلی اروم و خوشحال تو اتاق همیشگی خودم خوابیدم و عطا تا صبح بالا سرم نشسته بود کن و عطا خیلی باهم جور بودیم عطا زمانی که فهمید من قراره ازدواج کنم افسردگی گرفته بود راستش منم خیلی دوسش داشتم ی دنیا بود و ی عطا بدون اون من اصلا نمیتونستم زندگی کنم ولی از وقتی که سبحان اومده بود دیگه یکم نسبت بهش کم محلی میکردم من و عطا ی جوری میرفتیم بیرون که هر کی مار نمیشناخت فکر میکرد ما باهم دوستیم یا ازدواج کردیم عطا اولین حقوقی که گرفت واسه من لباس خرید بقیه رو هم که میگرفت برام چیزای دیگه میخرید ولی دیگه زمانش گذشته بود من همدم خودمو داشتم و عطا هم همین طور با فکر عطیه زندگی میکرد اما اون مثل





من نبود من دیگه نسبت به عطا کم محل شده بودم ولی عطا هیچ تغییری نکرده بود به نظر من عطا بهترین بچه ی جهان بود حتی من اندازه ی عطا به بابام کمک نکرده بودم به نظر من عطا لیاقت بهترین زندگی و با لاترین آرامش و داشت من به بودنش افتخار میکنم البته ناگفته نماند سبحانم بچه ی خوبی بود عموم واقعا ازش راضی بود ولی گاهی اوقات اذیتم میکرد ولی هر دوشون باعث افتخار خانواده ی ما بودن البته من خودمم ادم مهمی بودم همه دوسم داشتن و دارن خانواده ی ما برای همه به ی اندازه ارزش قائل هستن

خلاصه صبح که بلند شدم عطا دستش رو ی تخت و اونیکی روی زمین بود و سرشو تکیه داد بود به میز به زور بلتدش کردم و گذاشتمش رو تخت و خودم رفتم پایین و سبحونه خوردم و آماده شدم برم سرکلاس و رفتم تو مدرسه همه از دیدنم خوشحال شدن خوب معلوم بود شاگردام منو بعد از یک ماه دیده بودن و معلوم نبود تو این یک ماه معلمشون کی بوده خلاصه رفتم سرکلاس و تدریس تموم شد و اومدم بیرون چشمم و چرخوندم و مثل همیشه سبحان و دیدم سمت ماشینش رفتم و سوار شدم سلام و حوال پرسی کردم و منو برد خونشون همه ی خانواده اونجا بودن منم واقعا برام شده بود سوال چرا همه اینجان عمه رو دیدم و رفتم طرفش گفتم همه جمع شدیم اینجا واسه اینکه ی واقعیای معلوم بشه که کلید این موضوع دسته توعه گفتم چی عمه: سبحان میگه اون شب که بعد از مراسم پسر من تو رو اذیت کرده و اومده تو اتاقت تحدیدت کرده که زندگیتو بهم میریزم راسته؟ عمه جان بگو راستو بگو اون مرده کسیم نیست که مزاحمت بشه فقط راستو بگو ملینا: حرف هایی که میزنم به جان حاجی که میخوام دنیا نباشه راست میگم اوگره عمه پسرت اون شب منو تحدید کرد و من حالم بد شد و بقیشم که میدونین ما توی محله زندگی کردیم که سبحان میرفت تو امام زاده میموند منم توخونه چون اجازه نداشتیم باهم زندگی کنیم ما این ی مدت به هاطر عزیز دل شما با خفت زندگی کردیم الانم اون مرده و حرف زدن پشت مرده و دروغ گفتن گناهه پس چه بهتر همه چیز اشکار شه اون شب بعد از تحدیدات پسر شما سبحان مجبورم کرد بریم اونجا زندگی کنیم الانم که برگشتیم نمیخوام خوشی زندگیم بهم بخوره و به طرف در رفتم و عمه پشت سرم اومد ترو خدا دخترم حلالم کن البته باید اون خدا بیامرزه و حلال کنی باور کن روحش تو عذابه منم بدون حرفی از خونه زدم بیرون و سبحان از پشت دستمو کشید و گفت: برگرد ملینا زشته سعی کن همه چیزو فراموش کن هرچی بود گذشت عشقم بیا عمه رو ببخش ملینا: سبحان ازم نخواه ببخشم تو خودت میدونی ما چه عذابی کشیدیم سبحان: ملینا به خاطر من اگه منو دوست



داری بیا عمه رو ببخش ملینا: فقط به خاطر تو اگه این حرفو نمیزدی صد سال عمه و ان پسره عزیزشو نمیبخشیدم سبحان بدون معطلی گونمو بوسید و ازم تشکر کرد که حرفشو زمین ننداختم و دستمو محکم گرفت تو دستای بزرگ مردونش و کنارش به طرف خونه رفتم و تو چهار چوب در و ایستادم و گفتم عمه بخشیدمتون و رفتم تو اتاق سبحان و گفتم کسی نیاد داخل قربون عطا مون برم بچم ی اشغال بیوفته وسط اتاقش وضعیت قرمز اعلام میکنه اتاق و که دیدم احساس کردم سبحان از خانواده ی مانیست انقدر اتاق بهم ریخته بود که نزدیک بود مریضی اعصاب بگیرم خلاصه اتاق و تمیز کردم البته ناگفته نماند به سختی مرتب کردم تا اینکه.....

اومد بالا از در که اومد داخل با عصبانیت گفتم سبحان اینجا زندگی میکنی تو واقعا که من با تو نمیتونم ی لحظه زندگی کنم خجالت بکش سبحان: ملی واقعا انقدر اینجا کثیف بود که دعوا میکنی ملینا: اولا خوبه من به تو بگم سبی که توبه من میگی ملی اسم کاملمو بگو تاباهات حرف بزمن سبحان: ملینا خوبه ملینا: اره اقا خوبه ملینا: زیادم بهم ریخته نبود فقط اگه کسی رو میوردی تمیز کنه دقیقه ای سیصد هزارتومن میگرفت سبحان: ببخشید خانومی قول میدم دیگه اتاقمو کثیف نکنم ملینا: سبحان اصلا شبیه ادمایی نیستی که از خارج برگشتن به خدا تو حتی بلد نیستی امریکایی حرف بزنی سبحان: من بلد نیستم اشتباه نکن ملینا: همچین شروع کرد به امریکایی حرف زدن که من کف کردم ملینا: حالا من شوخی کردم تو جدی گرفتی باشه بابا اصلا تو امریکایی قبول سبحان: باش عشقم ناراحت نشو باز حالت بد میشه ها قربون شکلت بشم من حالا هم بیا پایین شام و کشیدن بیا بریم بخوریم ملینا: من پایین بیا نیستم فقط موقع رفتن میام پایین تمام سبحان: باش غدامیارم بالا بخوریم ملینا: زشته نمیخوام تو برو پایین غذا تو بخور منم رفتم خونه ی چیزی میخورم سبحان: اصلا امکان نداره غدامیارم بالا بخوریم ملینا: باشه سبحان رفت ی دفعه دلم خواست برم سر چمدون راستش زن عمو گفته بود که از وقتی از امریکا اومده نه خودش باز کرده نه گذاشته کسی باز کنه کنجکاویه دیگه رفتم و بازش کردم چیزی که دیدم خیلی جالب سبحان کل زمانی که امریکا بود ی البوم باخودش برده بود و چندتا لباس این همون البومی بود که من گم کرده بودم اره همه ی عکسای من و سبحان که تو بچگی گرفته بودیم و من توش جمع کرده بودم سبحان حتی اون گردنبند و انگشتری که بچه بودم واسم از مشهد آورده بودم نگه داشته بود اومدم جمع کنم که سبحان نفهمه من فوضولی کردم که در باز شد و اومد داخل اول ناراحت شد بعد بلافاصله گفت حالا فهمیدی



من تو امریکا به دختری جز تو فکر نمی‌کردم غذا رو که گذاشت رو میز پریدم و سریع خودمو تو بغلش جا کردم ی بوسه کوچولو روی موهام گذاشت و ازکاری که کردم پشیمون شدم و سریع برگشتم سرجام و نشستیم رو زمین و غذارو خوردیم اخرشم جمع کرد و برد پایین بعد لز نیم ساعت با چایی و میوه اومده بالا ملینا: به به عروس خانم میگم اقا سبحان پذیرایی بسه بشین درمورد خودت صحبت کن ببینم عروس خانوم چیا بلده سبحان: مسخرم نکن ملینا دیگه چیزی نمیارما حالا بهت گفتم نگی چرا پذیرایی نمیکنی ملینا: خوبه خوبه مثل دخترا قهرم میکنه ببخشید عشقم حالا بگو ببینم البوم من و چه طوری کش رفتی...-

سبحان: راستش واسه خدافظی که اومده بودم خونتون تو نبودی رفتم تو اتاقت دیدم البوم و وسایلا روتخته منم برداشتم و باخودم بردمش امریکا میدونی چیه اون زمان نوجوان بودی و مطمئن بودم اگه دوروز نباشم از یکی دیگه خوشت میاد خودم منم امکان داشت عاشق بشم اما من چون واقعا دوست داشتم و نمیتونستم جز تو به کسی فکر کنم ولی تو ملینا: بیخیال من و تو بهتره الان و ایندمونو بچسبیم مگه نه سبحان؟ سبحان: اره اره راست میگی گذشته ها گذشته نباید بهش فک کنیم راستی ملینا هنوز به سعید فکر میکنی؟ ملینا: چرا باید فکر کنم اون اگه واسه من ارزش قاعل بود دست به ی همچین کاری نمیزد در ضمن اون الان ازدواج کرده و منم قراره ازدواج کنم و من چیزی کم ندارم که به اون فکر کنم پدر و مادر و برادرم که هستن عشقمم که پیشمه همه هم دوستم دارن موقعیت شغلیم که مناسبه دیگه چی میخوام داشته باشم دستمو گرفت سبحان: واقعا خوشحالی که من و داری؟ ملینا: اره خوشحالم که تو رو دارم تو همه ی زندگی منی همه ی دلخوشی منی تنها مردی که میتونست و میتونه خوشبختم کنه تویی اون زمانیم که اینجا نبودى بهت فکر میکردم چون ازاول تو گوشم خونده بودن تو مال سبحانی تو مال سبحانی زن عمو هر وقت میومد خونمون اول از مامانم میپرسید عروسم کجاست عمو به بابام گفته بود داداش نمیبخشمت اگه دخترتو عروس کسی جز من کنی خواهرت تا میومد شروع میکردن تعریف کردن از تو عموها عموها زن عموها همه تا به من میرسیدن از تو تعریف میکردن راستش شبنم ی بار اومد خونمون گفت سبحان زنگ زده بهم گفته من عاشقتم اگه ملینا و این رسم مسخره از سر راهم برن کنار باتوازواج میکنم سبحان واقعا بدی از اون زمان به بعد خطمو عوض کردم و عاشق شدم تا تو رو فراموش کنم اره بهترین راه حل بود هنوزم ناراحتم واسه این حرفت خب اگه منو نمیخواستی به خودم میگفتی چرا شبنم سبحان: این



مزخرفات و شب‌نم گفته ملینا به جان بابام که از همه مهم تره برام من این حرفارو نگفتم الانم اگه میبینی نشستم اینجا و حرفی نمی‌زنم و به شب‌نم زنگ نمی‌زنم واسه اینکه می‌ترسم شوهرش بفهمه همه ی زندگیش داغون شه ملینا: اگر راست بوده دیگه مهم نیست سبحان مهم الانه که ماهم‌دیگرو دوست داریم و قراره همیشه باهم باشیم مگه نه؟ سبحان: اره عشقم مگه میشه بدون هم باشیم راستی ملینا: تواز بچگی من چیزی داری؟ ملینا: دیوونه مگه میشه نداشته باشم ساعت ایبه و دست بندی که روش نوشته شده خدا انگشتره که عمو محمد برا هردومون آورد هر دوشو من برداشتم و تو چیزی نگفتی سبحان ازاولش من و دوست داشتی؟ سبحان: اره دارم راستشو میگم ی جریان خیلی جالبه یادم میاد دوروز قبل از اینکه برم اومدی خونمون و همون روز قرار بود دوستم بیاد خلاصه تو اومدی تو خونه نیم ساعت بعد از تو دوستم اومد و ترودید و ومد بالا گفت سبحان اون دختره که خوشگله و چشماش درشته کیت میشه منم گفتم عشقم گفت اون که بچه اس منم گفتم ازاول گفتن ملینا مال منه چه بچه باشه چه بزرگ اون روز بود که فهمیدم واقعا دوست دارم چون وقتی دوستم ترومی‌پرسید ازم حسودی می‌کردم و میگفتم دیروز باهات بیرون بود وفلان وهزارتا خیالات سر هم می‌کردم که اون از فکر تو دریاد بیرون تا اینکه ی روز بهم زنگ زد و گفت قراره برم بادختر عموت حرف بزوم منم عصبی شدم ولی خب امتحان خوبی بود واسه تو منم به ابجیم گفتم که پشت سر تو راه بیوفته و ترو تا مدرست کنترل کنه راستش اجیم بهم زنگ زد ی جورایی مطمئن بودم با سینا حرف زدی چون سینا هم خوشگل بود هم درس خون حتی بیشترازمن خلاصه اجی زنگ و زد و گفت سینا رفت طرف ملینا ولی ملینا بی توجه رد و شد و به مدیرشون گفت که این پسره اذیتم میکنه اونا هم به پسره گفتن بره این کارتو باعث شد بیشتر دوست داشته باشم و هر دختری که باهام حرف می‌زدو ازخودم دور می‌کردم ملینا تو تمام زندگی منی عشقم

ملینا: من و سبحان همدیگرو خیلی دوست داشتیم و داریم ولی من دلم نمی‌خواه من و سبحان زیاد باهم راحت باشیم همینم که گاهی اوقات از سرخوشحالی بغلش می‌کردم اشتباه بود مابه هم محرم بودیم ولی این قوانین من بود تو فکر خودم بودم که سبحان صدام کرد بگو ببینم تو کی فهمیدی عاشق من شدی ملینا: حالا که توگفتی منم میگم راستش ی روز با دوستام قرار گذاشتیم بریم باغ عموی مبینا دوستم وحاجی اجازه نداد باخودم فکر کردم حاجی که حرف کن و گوش نمیده عمرا حرف عطا رو گوش بده اره سبحان شاید حاجی حرف سبحان و قبول کنه بلاخره من قراره اخر باسبحان ازدواج کنم شاید حاجی به حرفش گوش



بده زنگ زدم خونتون و عمو برداشت به بهونه ی سوال گوشی رو گفتم بده دست تو که عمو هم داد و جنابعالی با غرور جواب دادی و من گفتم سبحان میشخ بیای خونمون توهم که ازخدا بود گفتی اره حتما ی سر میام بلاخره که اومدی و حرف زد ی و حاجی هم قبول کرد سبحان: اره یادم اومد جلو حاجی بغلم کردی ملینا: اره حاجی خودش و زد به اون راه و زن عمو رو صدا زد و گفت برایش چایی بیاره ملینا: سبحان من زود تر از تو عاشقت شدم سبحان: اره تو بردی عشقم حاجی: ملینا نمایای بریم دخترم دیگه دیر وقته سبحان: حاجی میشه شما برین من و ملینا شب قراره بریم ی سر بیرون کار داریم من خودم برمیکردونمش خونتون حاجی: هرطور راحتی خب همه گی خدافظ ملینا: حاجی و بقیه رفتن و خونه خالی شد فقط خانواده ی خود عمو بودن که خواهر سبحان رفت بخوابه منم اومدم پایین به زن عمو کمک کردم و اخرشیم سبحان اومد پایین که بریم بیرون سبحان: مامان کم از این عروست کار بکش نگاه دودقیقه ای کردیش پوست استخوان زن عمو: خاک عالم پسر چی میگی اصلا زن عزیزتو بردتر ببر میگن پسر زن بگیره دیگه دلش واسه مامانش نمیسوزه هییی ملینا: اوا زن عمو ناراحت نشو شوخی کرد سبحان از مامانت معذرت خواهی کن زن عمو: ملینا من بچه ی خودمو میشناسم این انقدر از این حرفا زده که ماعادت کردیم ملینا: خب زن عمو اگه کاری نداری ما بریم زن عمو: اره عزیزم اگه راحتی امشب اینجا بمون اگرم نه خب برو خونتون راستی درمورد عروسیتونم حرف زدیم اگه خدا بخواد یکی دوماه دیگه که چهلم پسر عمه هم دراومد ی مراسم توپ میگیریم ملینا: ممنون زن عمو لطف کردین و با سبحان از خونه اومدیم بیرون راستش وقتی زن عمو حرف میزد چشمای سبحان برق میزد و لپاش میخندید از خونه زدیم بیرون و رفتیم تو پارک قدم میزدیم من از پارکا خاطره خوبی نداشتم همیشه سعید و میدیدم ولی اینبار ندیدمش خوشحالم شدم با سبحان قدم و میزدیم و میخندیدیم که نگام به ساعت افتاد دو شده بود ملینا: سبحان ساعت دو شد بریم خونه حاجی منو به سیخ نکشه شانس آوردی پسر سبحان باش بریم نترس با ادم غریبه که بیرون نبودی خیر سرمون دوماهه دیگه باید بریم سرخونه زندگی خودمون...

ملینا: پاشو بخدا حاجی اگه بلند شده باشه واسه اب خوردن یا دستشویی رفتن بعد من و ببینه بد میشه سبحان: بریم خداکنه انقدر که از بابات میترسی از منم بترسی والا ملینا: بسه سبحان مسخره بازی رو بزار کنار بریم خونه تو راه بودیم که ی اقایی در اومد جلو مون مرد: به به اقا سبحان میبینم که از راه به در شدین و نصف شبی با دختر مردم تو خیابون



قدم میزین سبجان: اولاً شما فوضولی نکن دوما زنمه دوست دارم تا صبح باهاش تو خیابون قدم بزنم تو مشکلی داری مرد: زنته از کی تاحالا سبجان: از وقت فوضولی شما ملینا: بسه اقا لطف کنین تشریفتونو ببرین کنار که ماباید بریم دیرمون شده مرد: به به خانم خوشکله حرف زد ملینا: سبجان نزاشت حرفش تموم بشه که جفت پا رفت تو صورتش منم جیغ میزدم و اونا هم همدیگرو میزدن تا بلاخره مردم پارک جمع شدن و نصف شبی اینارو جدا کردن و ما رفتیم خونه البته چه خونه رفتنی سبجان باصورت خونی و عصاب داغون اومد تو خونه ازشانس عطا بیدار بود و حاجی و مامانم خواب بودن باکمک عطا سبجان و بردیم اتاق من و دماغش که اصلا خونش بند نمیومد عطا زخمای دستشو براش پانسمان کرد و منم دستمال گرفتم جلو بینیش تا خونش بند بیاد خلاصه تا ساعت چهار بیدار بودیم که سبجان خواست بره سبجان؛ من برم دیگه صبح شد عطا: کجا داداش الان با این سر و صورت لباس پاره بیننت میترسن بشین نه و ده میری سبجان: قریونت داداش گلم الان برم بهتره عطا: ایا ملینا به این شوهر بد اخلاق لجبازت بگو بمونه صبح که شد میره ملینا: شوهر لجبازم بمون دیگه مگه نمیبینی برادر زنت جوش آورده هرسمون شروع کردیم خندیدن عطا: مگه جرعت داره بگه نه به دنیا نیومده کسی که بخواد روحرف سوگلی حاجی حرف بزنه سبجان: پس سوگلی حاجی میشه مرده خونه منم میشم زنش باز شروع کردن خندیدن ملینا: بسه الان حاجی بیدار میشه پاشو بریم عطا سبجان جان من و عطا میریم شما راحت استراحت کن چیزی هم خواستی شماره ی اتاق عطا رو بگیری اصلا شماره ی دو رو بزنی تو تلفن ذخیره شده سبجان: چشم خانومی حتما ملینا: خدافظ عشقم سبجان: خدافظ خانمی عطا: بسه بسه زدین به جاده خاکی بریم ملینا بدو زود بیوفت جلو ملینا: بریم باش دعوا نکن اگه جلو من به عشقت چیزی بگی حالتو میگیرم یادت باشه عطا: غلط کردم سوگلی ببخشید جلو عطیه چیزی نگیا آبروم میره ملینا: سخنرانی نکن من خوابم میاد داداش درضمن شما امشب زحمت میکشی رو زمین میخوابی عطا: اشکالی نداره فداسرت من رو زمین میخوابم ملینا: ممنون داداش عاشقتم خلاصه خوابیدیم که باصدای تلفن از خواب بیدار شدم ملینا: عطا جواب بده عطا: ملینا کار خودته ملینا: سلام بفرمایید محمدعلی: سلام ابجی ملینا من دوست عظام محمدعلی میشه باهاش حرف بزنم؟ ملینا: بله چرانمیشه صب کنین عطا پاشو اقا محمدعلی زنگ زده با تو کار داره عطا: گوشه رو بده سلام داداش خوبی اره چراکه نه بیا حتما منتظرتم یا علی ملینا: چی گفت عطا: هیچی گفت میخوام پیام خونتون ملینا:



بیاد قدمش رو چشم برم سبحان و بیدار کنم فعلا رفتم دم در اتاق سبحان بیداری؟  
 سبحان اره بیاتو رفتم داخل چشمماش که زیرش کبود شده بود بینیشم یکم کبود بود زخم  
 های دستش خوب شده بود ولی خب انگار بدنش کوفته بود حاجی : ملینا مهمون داری  
 ملینا: اره بابا سبحان اینجاست و یدفعه در باز شد سبحان: سلام عمو بابام: سلام به روی  
 ماهت پسرم چی شده سبحان عمو چیز خاصی نشده یکم دیشب بایکی از بچه ها بحث  
 کردم همین بخ سرهنگ چیزی نگین فقط ملینا: سبحان گاهی اوقات به باباش میگه  
 سرهنگ مثل من که به بابام میگم حاجی خلاصه که حاجی گفت نمیگم چیزی ولی خودت  
 باید بگی چیکار کردی و سبحانم چشمی گفت و بلند شد که بره

خدافضلی کرد و راه افتاد و رفت و منم رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدم و اوادم پایین و  
 نشستم رو کاناپه و کنترل تی وی رو برداشتم هی بالا پایین میکردم که صدای مامانم دراومد  
 مامان: پاشو ببینم برو درست و حسابی آماده شو مادرشوهرت زنگ زد و دعوت کرد البته  
 گفت ماهم بریم ولی خب دیگه زشته هر وقت تورو دعوت میکنن ماهم جمع شیم بیایم  
 ملینا: باش رنگ میزنم سبحان میاد دنبالم

مامان: اره خوبه اگه اونم نیومد عطا میبرت

ملینا: ای بابا یا سبحان اینجاست یامن اونجام حالم بد شد دیگه همش میگن این ماه و اون  
 ماه سبحانم که بهش خوش میگذره والا اگه مثل اول باهاش رفتار میکردم الان کفری بود  
 عوضش به خاطر اینکه اعلام کنه پیروز شده و منو شکست داده چندماهی میشد که  
 سرخونه زندگی خودمون بودیم همین جوری تو فکر و خیال بودم که مامانم گفت دیرشد  
 ملینا به خودم اوادم دیدم ساعت پنج و نیمه سریع لباسامو پوشیدم ی مانتو بلند پوشیدم  
 که دوتیکه بود و هرکی از دور نگاه میکرد فکر میکرد دامن پوشیدم و ی شلوار راسته  
 ساپورتی و و کفش مشکی و کیف مشکی پوشیدم و زنگ زد سبحان از شانسم گفت  
 سرکوچتونم رفتم جلو در و سبحان پیاده شد و در و باز کرد

سبحان : سلام ملینا خانم احوال عشقم

ملینا: سلام اقای خودم خوبم تو خوبی؟

سبحان: تورو دیدم خوب ترم شدم

ملینا: سبحان خدا این زبونو به تو نمیداد چی میشد والا به خدا



سبحان: قربون خدا بشم که به درتامونم سه متر زبون واسه جواب داده

ملینا: بریم دیگه الان مامانت میگه این اومده واسه خوردن حداقل بریم یکم کمک کنم

سبحان: کمک کنی که چی بشه مگه مامانم دختر نداره اونو انگار به دنیا آورده واسه فوضولی باید کار کنه یانه

ملینا: سبحان زشته خواهرته عزیزم تاحالا دیدی من بدیه عطارو بگم

سبحان: اخه عطا ادمه این چی

ملینا: سبحان بسه بسه عشقم زشته من خوشم نیماذ غیبت خواهرتو میکنی

سبحان: خدایانسه بده مردم طزف شوهرشونو میگین اونقت تو طرف خواهرشوهرتو درعجبم

ملینا: عشقمممم بریم زود حرف نزن

سبحان: باش عصبی نشو راستی اجیم امروز خیلی عصبیه جواب کنکور اومده اسمش تو قبولیا نیست

ملینا: باش حواسم هست

ملینا: سبحان الان به نظرت اومدن من باعث نمیشه خواهرت احساس خجالت کنه؟

سبحان: نه خودش باید درس میخوند که قبول شه حالا هم که درس نخونده به من و تو ربطی نداره

ملینا: چی بگم خداکنه ناراحت نشه

سبحان: راستی پسر داییم امشب خونمون یادم رفت بگم از شهرستان اومدن خیلی دوست داشتن خانم خوشگل منو ببین

ملینا: این طوری که من خجالت میکشم

سبحان: مگه من مردم تو خجالت بکشی ی سلام و احوال پرسی میکنی و میری تو اتاق من میشینی





ملینا: کمک مامانت نه اتاق تو

سبحان: اتاق من تمام هزاردفعه گفتم خونه ی مادختر داره نیازی نیست زن من کار کنه

ملینا: عشقم

سبحان: جونم

ملینا: پسر داییات چندسالشونه

سبحان: چیه میترسی عاشقت بشن نگاهشون بیوفته بهت هرسه شونو باهم یکی میکنم مگه شهر هرته کسی جرئت نداره به عشق من نگاه بندازه

ملینا: تو نباید دکتر میشدی

سبحان: پس چی باید میشدم؟

ملینا: جنگ جو یا خروس جنگی

سبحان: دستت درد نکنه خانمی

ملینا: شرمنده عشقم ببخشید فکر نمیکردم ناراحت بشی

سبحان : ناراحت نشو

ملینا: همیشه عادت داشت تو طول رانندگی دست منو بگیره اینبار دستمو خیلی محکم گرفته بود در حدی که حس کردم انگشتم داره خورد میشه

ملینا: سبحان انگشتم خورد شد

سبحان: عشقه دیگه زده بالا دوست دارم انقدر فشارت بدم تا انگشتت له شه

ملینا: دلت میاد؟

سبحان: اره اره چه جورم

ملینا: رسیدیم اقا حالا من چیکارکنم؟

سبحان: چمچاله کن خو مته دخترای خوب و ناز برو جلو احوال پرسى کن بعد برو بالا

ملینا: باشه رفتیم داخل خونه سلام خوش اومدین

پسرداییای سبحان: سلام خانم خوش اومدین

ملینا: خیلی ممنون شماهم خوش اومدین و امیدوارم بهتون خوش بگذره البته همه میدونن اقا سبحان ما خیلی مهمون نواز و خوش خلقه امکان نداره بزاره به شما بد بگذره

زن عمو: بفرمایید بشینید راستی خوش اومدی عروس خانم

ملینا: ممنون زن عمو جان کمک لازم دارین پیام؟

زن عمو: نه دخترم همه کارارو انجام دادیم شما بفرمابشین

ملینا: لباسمو عوض کنم چشم و راهی اتاق سبحان شدم و خودشم پشت سرم اومد

سبحان: نیبینم از اقا سبحانتون تعریف میکنین

ملینا: بله دیگه عشقم ادم خوبییه دوست دارم ازش تعریف کنم مگه بده؟

سبحان: ولی زیاد باهاشون گرم نگیر چون بدم میاد

ملینا: باشه حواسم هست سبحان رفت بیرون و من لباسمو عوض کردم و صداش زدم بیاد ببینه لباسم خوبه یا بد اومد داخل

ملینا: چه طوره؟

سبحان: بیا جلو یقه لباستو درست کنم

ملینا: رفتم جلو تا یقه رو درست کنه که نفسای گرمش و روی صورتم احساس کردم تودلم تکرار میکردم خدایا الان نه وقتش نیست خدارو شکر سبحان فقط اومد جلو گفت

سبحان: دوست دارم

ملینا: هوففف ترسیدم دیوونه حالا بریم پایین تا شک نکنم

سبحان: شک کن مگه کاری بدی انجام دادم حالا خوبه من رفتم بیرون تو لباستو عوض کردیا



ملینا: حالا خوبه ؟

سبحان: هزاردفعه گفتم زیاد خوشگل نشو میدزدنت

ملینا: نکه خیلی با ارزشم حتما منو میدزدن

سبحان: منکه دزدیدمت از دیگران چه توقعی میشه داشت

ملینا: وایی نمیدونستم انقدر خوشگلم

سبحان: بدون نفسم دقت کردی تو نامزد منی ولی هر وقت دیدمت یا چادر یا مانتو یا شال رو سرت بوده میشه ی بارم من موهای نازتو ببینم اخه اجیم میگفت موهات بلند و خوشگله

ملینا: تو هزار دفعه منو دیدی دروغ نگو لطفا

سبحان: جان خودم نه

ملینا: بریم پایین حالا بعدا در موردش صحبت میکنیم

سبحان: باشه فرار کن عشقم فرارکردن از بحثم قشنگه

ملینا: وایی سبحان جمع کن قیافتو بریم زود

سبحان: بریم گلم

ملینا: من رفتم جلو اونم پشت سرم میومد پله ها رو یکی یکی طی کردیم تا اینکه صدای دختر و شنیدیم صدای خواهر سبحان نبود پس یعنی کیه؟ سبحان با دیدنش چشماش برق افتاد و رفت طرفش و باهاش گرم گرفت و منو صدا زد

سبحان: ملینا بیا ایشون زن ساسانه پسر داییم البته دختر خالم هست شاید دیده باشیش

ملینا: رفتم جلو و سلام و احوال پرسى کردم و طرف اشپز خونه رفتم پیش زن عمو

زن عمو: به به عروس خودم نینم ناراحت باشی چیشده؟

ملینا: زن عمو من با پسرای فامیل حرف میزنم سبحان میخواد منو بکشه بعد خودش با دخترا گرم میگیره زن عمو همیشه من برم خونمون؟ نمیخوام بمونم اینجا بیشتر از این عصابم داغون شه شماکه از قلب من خبر دارین بهتره اینجا نمونم



زن عمو: ملینا دخترجان بس کن اون الان شوهرش میاد و سبحان میاد پیش تو

ملینا: اینجا مهمونی خانوادگی شماست من حس میکنم اضافیم بزارین زنگ بزnm عطا بیاد  
دنبالم

زن عمو: حرفشم نزن تمام میمونی توهم جزء خانواده ی مایی ماتورو به راحتی به دست  
نیوردیم خانم

ملینا: چشم هرچی شما بگین قبول

زن عمو: قریون چشمای نازت

ملینا: فداتون بشم زن عمو رفتم نشستم روی ی مبل کنار خونه که اصلا کسی متوجه نشه  
من نشستم و باگوشیم شروع کردم کارکردن و سبحانم مشغول حرف زدن با زن ساسان  
شده بود و هرهر میخندیدن خیر سرش شوهر داشت بچه شم که تورا بود انقدر با شوهر  
مردم راحت بود واقعا که الانه بترکم بلندشدم و رفتم طرف اتاق خواهرسبحان دروزدم و  
وارد اتاقش شدم سرش رو میز بود و داشت گریه میکرد به دلم افتاد قبول شده ولی اخه  
چرا این گریه میکرد رفتم کد شو وارد سیستم کردم اسمش و پیدا کردم ولی بازم فکر کردم  
این چرا فکر کرده قبول نشه شروع کردم جیغ زدن پاشو ببین کی قبول شده

خواهرسبحان: من فقط بدبختم

ملینا: خودت قبول شدی دیوونه

خواهرسبحان: من جدی ؟

ملینا: اره بخدا پاشو نگاه کن بلند شد و نگاه کرد باهم شروع کردیم جیغ زدن و همدیگرو  
بغل کردیم که سبحان اومد بالا

سبحان: چه خبره هان؟ جنگه خجالت نمیکشین یکم از زن ساسان یادبگیرین چقدر خانم و  
اروم نشسته

خواهرش: بروتا نیومدم لهت کنم زن خودشو گذاشته رفته پیش زن مردم

ملینا: سبحان فهمید چیکار کرده و من ناراحتم ولی به روی خودش نیورد



سبحان : حالا هم بیاین پایین

ملینا: اجی جونم خدافظ من میرم خونمون راحت ترم باید کتاباروی نگاهی بندازم

سبحان: کجا خانوم خانما

ملینا: نگاهی نکردم بهش و رفتم تو اتاقش و لباسامو جمع کردم و رفتم سمت در که از اتاق برم بیرون سبحان اومد داخل

سبحان: وقتی میپرسم کجا جواب بده

ملینا: میرم خونمون خدافظ دستگیره دروکه گرفتم بغلم کرد

سبحان: دیوونه ی حسود توکه میدونی من فقط تورو دوست دارم درضمن اونم شوهر و بچه داره

ملینا: خدافظ هرطوری شده بود رفتم بیرون و زن عموهم حتی نتونست مانع رفتنم بشه و عموهم همین طور رفتم جلو در که سبحان باماشین اومد بیرون

سبحان: میرسونمت

ملینا: میری کنار یا جیغ بزنی

سبحان: بیا سوارشو

ملینا: زنگ زدم عطا و وایستادم تا بیاد که عمو اومد بیرون

عمو : حاجی گفت اگه برگرده خونه باید قید سبحان و بزنه

ملینا: سبحان تو چشمام نگاه میکرد و منتظر عکس العمل بود که گفتم کسی که عشقش برایش مهم نیست نباشه بهتره

عمو: بیاتو ببینم سبحان چیزی گفته

سبحان: بابابخدا من چیزی نگفتم

ملینا : من میخوام برم خونمون به سبحانم بگین بیاد عقد و باطل کنه



عمو: دخترم جان عمو اذیت نکن قلبم درد میگیره میوفتم

ملینا: من چم شده چرا این طوری میکنم منکه عاشق سبحانم چرا دارم اینطوری میکنم

زن عمو: دیوونه نشو دختر بیا داخل

سبحان: ملینا تروخدا تروخدا اذیتم نکن من میمیرم تو چرا این طوری میکنی بیا بریم  
تواتاقم حرف بزیم

ملینا: نمیدونم چی شد که با اون همه عصبانیت باهاش رفتم و وارد اتاق که شدیم باز  
شروع کرد حرف زدن

سبحان: روانی نشو ملینا من کاری نکردم اصلا دیگه با خواهرمم حرف نمیزنم بابامانم حرف  
نمیزنم اصلا دیگه با هیچ زن و دختری جز تو حرف نمیزنم بخدا حرف نمیزنم

ملینا: من

سبحان: هیچی نگو فقط ساکت شو میخوای باحرفات دیوونم کنی

ملینا: چشمای سبحان مثل قبل نبود و اشک از چشماش همین طوری پشت سر هم  
میریخت و دلم داشت اب میشد عشقم داشت گریه میکرد مثل همیشه فقط بغل کردن  
من ارومش میکرد بغلش کردم و صدای نفساش و میشنیدم

سبحان: چرا منو اذیت میکنی

ملینا: بخدا نمیدونم چرا این طوری شد من دوست ندارم تو جز من نزدیک کسی دیگه ای  
بشی همین طور که گریه میکردیم و حرف میزدیم دلم خواست صورتشو ببوسم صورتمو که  
بردم جلو متوجه سبحان شدم که حسمو فهمیده بود گونشو بوسیدم و اومدم عقب

سبحان: مرگ من دیگه از این اذیتا نکن من جنبه ندارم حالم بد میشه

ملینا: ببخشید سبحان باهم رفتیم پایین و برا بقیه همه چیز و توضیح دادیم و زن عمو  
غذارو آورد و خوردیم و من حاضر شدم که برم سبحان با ماشین اومد بیروز از خونه و سوار  
ماشینش شدیم و راه افتادیم که بارون میومد سبحان خم شد گفت

سبحان: اجازه هست موسیقی گوش کنیم؟

ملینا: اهم نظر خوبیه اهنك بارون و گذاشت

اروم اروم اومد بارون

شدیم عاشق

زدیم بیرون

اومد نم نم

نشست شبنم رومو هامون

رومو هامون

ملینا: همش اهنك بارون من عاشق اهنك بارون داره هدر میشه بودم كه سبحان دوتا زد

جلو و اهنك مورد علاقه ی من اومد

بارون داره هدر میشه بیا بامن

قدم بزن دلم داره پر میزنه

واسه تو و قدم زدن وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ میشه باز

نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز

ملینا: سبحان میشه پیاده شیم و قدم بزیم

سبحان : سرمامیخوری گلم

ملینا: پیاده شیم

سبحان: باش

ملینا: پیاده شدیم و قدم میزدیم توی پارک سبحان به پسره كه بلیط میفروخت پول داد و

گفت اهنك بارون رستمی رو بزاره قدم میزدیم و اهنك و گوش میدادیم و انگار همه از این

اهنك خوششون اومده بود و به وجد اومده بودن و هرکی نشست به بلند شده بود و راه

میرفت خیلی جالب شده بود...



بعد از کلی برو و بیا بلاخره زمان برگشتن سبحان به امریکا فرارسید و از همه بیشتر بارلی خواهر سبحان ناراحت بود و گریه میکرد بیشتر از همه زن عمو فاطمه و عمو نگران من بودن ولی سبحان انگار از این رفتن خوشحال بود این سخت بود که سبحان قرار بود چهارسال نباشه اصلا معلوم نبود چه اتفاقی قراره بیوفته از همه مهم تر این بود که دیگه بیماری من مهم نبود اره دیگه کسی یادش نمیومد من شرایط قلبم هر روز بدتر و بد تر میشد و سبحان بدون توجه به این قضیه داشت میرفت اومد جلو

سبحان: همه گی خدافظا امیدوارم نبود من اذیتتون نکنه بارلی عزیزم گریه نکن توهم مثل ملینا قوی باش چهارسال دیگه بر میگردم

ملینا: صورتی قوی و درونی که داشت عذابم میداد بدنم تکون میخورد ولی درونم مرده بود

بارلی: داداش لطفا بهمون زنگ بزن

سبحان : باشه

ملینا : خدافظی گفتم و رفتم تو اتاق سبحان و شروع کردم گریه کردن و سبحانم سوار تاکسی شد و رفت اون شب خونه ی عمویان با بارلی فقط گریه کردیم راستش سبحان ی برادر داشت که با عمو دعوا کرده بود و رفته بود خارج ولی الان مشکلشون با عمو حل شده حتی فکرشم نمیکردم اون تصمیم بگیره بیاد قبلا اگه کسی میگفت بارمان همه دعوا میکردن و عمو بلند میشد و از خونه میزد بیرون کم کم داشت خوابمون میبرد که زنگ خونه رو زدن و بارمان اومد داخل بارلی و بارمان دوقلو بودن و سبحان از هردوشون بزرگ تر بود زنگ و که زدن هردومون رفتیم پایین بارمان اومد داخل و دستمو عمو رو بوسید و زن عمورم بغل کرد و بارلی رو بوسید و به منم خیلی سنگین سلام کرد و رفت بالا تا لباساشو عوض کنه از اونجایی که سبحان رفته بود و من حالم خوب نبود بهش اهمیت ندادم

بارمان: شنیدم شما زن داداش من شدین خانم

ملینا: ی سبیه ی چند ماهه همین

بارمان: ازمن اجازه نگرفتین که





ملینا: چرا باید اجازه میگرفتیم درضمن این سبزه چند ماه دیگه تموم میشه و اقا داماد هم نیستن که تمديد کنیم

بارمان: میشه بیای اتاقم کارت دارم

ملینا: چشم داداش رفتم بالا تو اتاقش چشمش مثل لبو و صورتش هم همین طور قرمز بود

بارمان: توکجا به سبحان میخوردی غلط کردی که قبول کردی با اون ازدواج کنی

ملینا: نیومده دعوا رو شروع کردی

بارمان: خانم کوتاه فکر سبحان پسر خوبیه داداشمه من عاشقشم ولی به درد تو نمیخوره والله نمیخوره اون همیشه ایران نیست من اجازه نمیدم شماها بهم برسین

ملینا: من دوستش دارم

بارمان: هیس تمومش کن نمیزارم

ملینا: زندگی خودمه خودم واسش تصمیم میگیرم

بارمان: برج پی زندگیت دیگه به سبحان فکر نکن

ملینا: گوشیش زنگ خورد و رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت

بارمان: از این به بعد هر پسری جز سبحان

ملینا: این حرفها انقدر بهم فشار آورد که چشمام سیاه شد و دیگه هیچ چیز و ندیدم

ملینا: سیاهی رفتن چشمام این دنیای من نیست دنیای جدید و ادمای جدید زندگی جدید به محض باز کردن چشمام صدای جیغ شنیدم که گفت برگشت آقای علیپور بیمار چشمش و باز کرد و در و باز کرد و رفت بیرون و من نور بیرون از اتاق دیدم و چشمم اذیت شد و به زور دستام و که جونی نداشت تکون دادم اولین ادمیکه دیدم دکتر خودم بود و پشت سرش بارمان اومد داخل

دکتر علیپور: خوبی دخترم خوشحالیم که برگشتی به این دنیا



بارمان : دکتر حالش خوبه یعنی مرخص میشه؟

دکتر علیپور: هزار دفعه به خانواده ی شما گفتم بیماری این دختر یادتون نره ولی بازم یادتون رفت حتی به همسرشم گفتم

بارمان: ایشون ازدواج نکردن

دکتر علیپور : اقا سبحان همسرشون مگه نیستن ؟

بارمان: خیر جناب نیستن

ملینا: باشنیدن این حرف بازم سرگیجه گرفتم و چشمام و بستم دکتر علیپور بارمان و بیرون کرد و من و تنها گذاشت با اینکه تازه به هوش اومده بودم حسابی گریه کردم تا اینکه عطا اومد داخل

عطا: دختر کجایی پنج ماهه مارو در به در کردی

ملینا؛ پنج ماه دروغ میگی اذیتم نکن ترو خدا

عطا: دروغم چیه فدات شم اجی من دکتر میگفت چهل روز بیشتر شه دستگاه و جدا میکنن ولی بارمان نداشت و تا الان صبر کردیم که خدا روشکر به هوش اومدی

ملینا: سبحان چی زنگ زد حالمو پرسید؟

عطا : من برم بیرون

ملینا: میگی یا داد بزمن

عطا: حتی ی بارم زنگ نزد بارمان بهش زنگ زد و گفت حال ملینا بده گفت من کار دارم بعدا زنگ بزمن بعدشم هر وقت زنگ زدیم ریجکت کرد

ملینا: شمارشو بگیر با گوشی خودم

عطا: حالت از این بدتر شه من میدونم و سبحان میکشم به ولله میکشمش

ملینا: شماررو بگیر

عطا: باشه الو سبحان



سبحان: سلام بازم که زنگ زدین

عطا: ملینا به هوش اومده

سبحان : به سلامتی مبارکتون باشه میگی چیکار کنم

عطا: زنته بی رحم حالش واست مهم نیست

سبحان: زن من که پیشمه اونم چند وقت پیش صیغش باطل شد مگه یادتون رفته

ملینا: این همونی بود که دنیای من بود همونی که بعد از سعید بهش پناه بر دم نگرانش  
این بود من عاشق نشم حالا اون زنم گرفته خدایا من و از روی زمین بردار زمینی که  
نمیخواه من روش قدم بزارم دیوونه شدم و بلند بلند گریه کردم و چشمامو بستم با نرمی  
دستی که به گونم برخورد میکرد چشمامو باز کردم دست بارمان روصورت من بود با  
عصبانیت دستشو پس زدم و گفتم بره بیرون

بارمان: اروم باش من کاریت ندارم

ملینا: مامانم و حاجی کجان برو بهشون بگو بیان

بارمان : زن عمو و عمو الان رفتن خونه چند شبه کلا بیدارن چشماشون از خسته گی بسته  
میشد گفتم برن

ملینا: چیکاره حسنی پیش من موندی برو بیرون تا نمردم از دق

بارمان: سبحان مرد دیگه بهش فکر نکن تمام

ملینا: دیگه به من ربطی نداره هیچی به من ربطی نداره

بارمان: میرم بیرون ولی من دوست دارم

ملینا: بارمان و دوست داشتن من حالم ازش بهم میخورد از وقتی چشمام و باز کردم اون و  
فحش میدادن و هیچ کی دوشش نداشت چه طور انقدر نزدیک شده به ما که جرعت کرد  
به من ی همچین حرفی بزنه از اینجا برم بیرون حتما تلافی میکنم این حرف مسخرشو....

ملینا: سعی کردم تکون بخورم نشد واقعا چون واسم نمونده بود از ی طرفم حرفای بارمان  
مخم و داغون کرده بود و دیگه واقعا حالم بد زنگ زدن به سبحان اون جوابای مسخرش اون



ادم همیشهگی نبود حتی براش مهم نبود حالم چه طوره ازاینکه صیغه تموم شده بود خوشحال بود این همون سبحان بود ؟ پسرعموی خودم همونی که واسه داشتنم دنیاروبهم زد اونوقت الان اونم مثل سعید ازدواج کرد به همین راحتی داشتنم تو خودم با همون حال بدم سیر میکردم که بازم بارمان اومد داخل اتاق

بارمان: اره میدونم از دست من عصبی بخدا من کاری نکردم گناه کردم منم دوست دارم تو اصلا به من حتی فکر نمیکنی و این دیوونم میکنه کنارمی ولی ندارم سخته بخدا سخته تو ادم همیشهگی نیستی

ملینا: عمو و زن عمو هم نیومدن ؟

بارمان : مامانم و مامانت ی شب درمیون و بعضی شبا من و عطا میموندم همه خسته بودن قبل از اینکه به هوش بیای رفتن نوبت من بود بمونم

ملینا: همیشه میومدی داخل اتاق؟

بارمان: نه پرستارا اجازه نمیدادن

ملینا: خوبه که اجازه نمیدادن

بارمان : چرا با من لجی مگه چی بهت گفتم یا چیکارت کردم که اینطوری رفتار میکنی الانم فایده نداره بابام به خاطر سبحان خیلی خجالت کشید بعدشم راستش و گفت

ملینا: بارمان

بارمان: جان

ملینا: راست این ماجرا چیه

بارمان : راستش یک سال پیش که سبحان اومد ایران زنگ زد و من و دعوت کرد خونه با هزارتا دعوا بلاخره بابام منو بخشید و قرار شد برم کارامو انجام بدم و برگردم ولی به بابا گفتم که تو رو دوست دارم اونم گفت که خاستگار زیاد داری ولی من گفتم ی راه داریم اینکه سبحان و به جای من بفرستی جلو و صیغه کنن بعدش من تو این زمان خودمو تو دل عمو جا میکنم که مشکل حل بشه بعدشم که سبحان قراره بره امریکا و با دختر مورد علاقه ازدواج کنه



ملینا: اشک میریختم و حتی متوجه دستایی که اشکامو پاک میکرد نشدم تا زمانی که بارمان گفت

بارمان: ملینا

ملینا: بله

بارمان: هنوزم از من بدت میاد؟ سبحان این ی مدت مغز من و خورد همش میگفت بهت دروغ گفته به خاطر من بهت دروغ گفته

ملینا: من حتی تو بچه گیم عاشق سبحان بودم اونم دوسم داشت من و اون از اول مال هم بودیم و دروغای تو رو باورنمیکنم

بارمان: ملینا اون مال قبلا بوده الان مهمه مهمه اینکه سبحان با اجازه ی پدر و مادرم زن گرفت چون اونا ماجرای مارو میدونستن

ملینا: شدم عروسک خیمه شب بازی او از سعید اون از سبحان تو قراره چیکار کنی ها کجای راه قرار منو ول کنی و بگی به خاطر یکی دیگه از خود گذشتگی کردم که توازدواج نکنی ها بس کنین این مسخره بازی و من دیگه طاقت ندارم با این قلب مریضم باورم همیشه اونیکه اغوشش حالمو خوب میکرد و وقتی مشکل داشت منو بغل میکرد حالش خوب شه بهم دروغ گفته بود

بارمان: دنده معکوس بگیر بینم چی گفت مگه بهش نگفته بودیم من و بابا که زیاد نزدیک نشو یعنی چی اصلا این درست نیست اون زده زیر قولش باید جواب پس بده

پرستار: اقای عزیز بفرمایید بیرون تا ایشون استراحت کنن بیشتر از این اذیتش نکنین

ملینا: فاطمه جان میشه بارمان یکم بیشتر بمونه خیلی چیزا تو این پنج ماه اتفاق افتاده باید بدونم

پرستار(فاطمه): باشه فقط زود تمومش کنین تا دکتر عصبی نشده

بارمان: چشم خانم پرستار حتما

بارمان: دیگه نمیخوام چیزی توضیح بدم فقط بدون این منم که دوست دارم



ملینا: ولی من سبحان و میخوام اون من و دوست داشت نه تو

بارمان: بگیر بخواب این حرفا همه کشکه

ملینا: پتو رو کشید روم و بالشتو درست کرد و رفت

بارمان: خدافظ

ملینا: جوابش و ندادم و سرمو برگردوندم به طرف پنجره زندگی همینه دیگه سربالایی داره سرپایینی داره ولی فکر کنم مال من رو سر پایینی گیر کرده یعنی چی یعنی قراره با بارمان چی بشه عمرا اگه باهاش ازدواج کنم اون دیوونس

ملینا: منو بارمان تو زندگی به هیچی جایی نمیرسیم اون زندگی رو با دروغ شروع کرده و منم متنفرم از دروغ و زندگی دروغین بارمان اصلا شبیه خانواده ی ما نیست از جایی که یادمه وقتی بچه بودیم باهم لج بودیم و فقط منو سبحان باهم خوب بودیم چرا سبحان چرا بامن این کارو کردی چرا رفتی کاش روز اول که اوردم بیمارستان بارمان لال میشد و دستگهارو جدا میکردن و همه چیز درست میشد داشت کم کم خوابم میبرد که در باز شد و چهره ی گند بارمان ظاهر شد دلم می خواست بکشمش ولی حیف نمیتونستم

ملینا: نمیبینی دارم میخوابم بازم میای داخل برو بیرون زود

بارمان : دکتر گفت ی چیزی بخور باید دارو بخوری

ملینا : دوست دارم بمیرم بارمان دست از سرم بر میداری ؟

بارمان فکرشم نکن من اصلا نمیتونم به تو فکر نکنم تو نمیدونی من چی کشیدم اخه فکر کن عشقت و بسپری دست یکی دیگه اونم که قربونش برم دیگه کم مونده بود پیام ببینم بچشم بقل گرفته ملینا تو واقعا به این فکر نمیکردی که سبحان ی همچین کاری کنه؟

ملینا: اومدی کوفت بدی بخورم یا سکت بدی برو بیرون تا جیغ نزدم بیرون کن

بارمان: من میرم بیرون ولی جون من ی چیزی بخور بخدا نگرانتم ملینا

ملینا: نگران نمیخوام تو اصلا چی میگی چی کار میکنی جز دق دادن من برو بیرون تا خودم و نکشتم برو



بارمان: شرمنده که اذیتت میکنم خدافظا

ملینا: خدافظا وا من جوابشو دادم عجب پرویی این جواب که دادم بر گشت نگام کرد  
خندید تو عصبانیتم میخنده

دکتر علیپور: خانم خانما حالت خوب شد دختر حاجی

ملینا: ممنون بهترم

دکتر علیپور: این پسر چقدر نگران تو شده بود دوهفته از اینجا اومدنت میگذشت که ما  
گفتیم دستگاہ و جدا کنیم ولی بارمان خودشو کشت تا ما رو پشیمون کرد الانم باید ازش  
تشکر کنی دخترم

ملینا: یعنی شما میگین من برم از کسی که جوونیمو زندگیمو خراب کرد تشکر کنم کاش  
میزاشت میمردم دکتر من راضی نیستم دودقیقه زنده بمونم با این همه مشکلات که پیش  
اومده فکر میکنم مردن بهتره

دکتر علیپور: میگم میاد داخل اتاقت ازش تشکر کن و دخر حاجی تو اصلا عادت نداشتی  
روحرف بزرگترحرف بزنی

ملینا: چشم دکتر بگین بیاد تشکر کنم

دکتر علیپور: حقا که دختر حاجی و خونش تو رگاته افرین دخترم

ملینا: دکتر رفت بیرون و بارمان بلافاصله اومد داخل اتاق

ملینا: ممنون که بدبختم کردی و نداشتی بمیرم راحت شم دستشو روشنم احساس کردم و  
به ثانیه نرسیده پس زدم دستشو ولی اون باز بامهربونی تمام بهم نزدیک شد و گفت  
نگهت داشتم چون زندگی می الانم اگه با خانوادم و خانوازت اشتی کردم واسه این بود که  
سبحان گفت باید بره پیش عشقش و صیغه تون داره باطل میشه از ترس از دست دادن  
تو اومدم و با فامیلا و خانواده اشتی کردم کاش ملینا یکم احیاسمو درک کنی و بفهمی  
دیوونتم

ملینا: دیوونه نمیخوام کسی هم که دوستم داشته باشه هم نمیخوام من میخوام تو تنهایی  
خودم بمونم تا بمیرم انقدر بمونم تا پیرشم موهام مثل زندونام سفید شه بارمان



بارمان: جانم جانان من عزیزکم

ملینا: ی راهی هست که من خوب شم

بارمان: هرچی بگی قبوله

ملینا: سبحان برگرده

بارمان: دختر خوب تنفسم دیوونه ی من اون با اجازه ی خانواده زن گرفت الانم دوماهه که سرخونه زنگی خودشه تو امریکا انقدر خودتو ضعیف جلوه نده تو باید نشون بدی از اون قوی تری و نیازی به اون نداری

ملینا: پس نمیخوام زنده باشم ی روز در اتاق و باز میکنی میبینی ملافه ی سفید رومه و همه خوشحالن که من مردم صورتتم با سیلی که خورد گرم شد و چهره ی عصبی بارمان و دیدم

بارمان: هرچی من ساکتتم این سواستفاده میکنه تمومش کن

ملینا: اشک از چشمم جاری شد و از روی لبم به طرف چونم میرفت بارمان دستشو آورد روی گونم و نوازش کرد و گفت

بارمان: ببخشید من طاقت ندارم حرف از مردنت بزنی دستم بشکنه که زدم تو صورتت ببخشید

ملینا: الان زدی بقیه عمرم اگه به زور باهات باشم حتما میکشیم تو عصبانیت لبخند زد و گفت

بارمان ملینا؟؟؟

ملینا: ناخواسته به زبونم اومد جانم

بارمان: جونت بی بلا تنفسم میشه فکر کنی داداشتم و ی بار بهم بگی دوست دارم؟

ملینا: نه من دوست ندارم دلم که کاروانسرا نیست زرت و زرت عاشق یکی شه

بارمان: جون حاجی و جونبابان ی بار بگو دوست دارم



ملینا: جون بابام و عمو رو قسم نخور نمیگم گوشیش زنگ خورد و جلوی من جواب داد  
 بارمان: الو جانم بگو محمد اره خوبم من تو بیمارستانم زمو آوردیم اینجا نه بابا بچه کجا بود  
 پسر خوب حتلا بعدا حرف میزنیم باشه چشم سلامم میرسونم یا علی رفیق

ملینا: زنت اینجا بستریه؟ چشه؟

بارمان خودتو نزن به اون راه ملینا زن من تویی من دوست داشتم و دارم هیچ وقت فکر  
 نکن که بچه بودیم سبحان واست خوراکی میخرید من همیشه سهمم و میدادم به سبحان و  
 میگفتم بده به تو اون روزی که مشکل داشتی و فکر کردی سبحان حلش کرده و شنیدم  
 بغلش کردی من مجبورش کردم بیاد خونتون درحالی که نمیخواستت ملینا من بودم پشت  
 همه ی این ماجرا ها ولی شما ها حتی نمیخواستین من و ببینین

ملینا: دق مرگ کردن و خوب بلدی دوست داری همینجا بمیرم

بارمان: اسم مرگ و نیار فهمیدی درضمن بار اخری باشه که رو تخت بیمارستان میبینمت  
 اگرم بیارمت اینجا موقعیه که قراره ثمره ی عشقمو به دنیا بیاری

ملینا: بارمان ما به درد هم نمیخوریم من و تو نمیتونیم زندگی خوب داشته باشیم ما فقط به  
 درد دعوا باهم میخوریم باور کن همیشه زندگی کرد بامن

بارمان: اگه بهم بگن کل دنیارو اذت میگیریم فقط ی ثانیه میزاریم ملینارو تو اغوشت  
 بگیری کل دنیا که هیچی بقیه عمرم میدم که اون ی ثانیه رو تجربه کنم

ملینا: کاش سبحان هیچ وقت نزدیکن نمیشد

بارمان: ملینای من دیگه بهش فکر نکن تو الان مال منی و بس و دیگه فکر داداشمو نکن

ملینا: کنترل دست خودم نبود ملافه رو کشیدم رو صورتمو شروع کردم گریه کردن که  
 بارمان گفت

بارمان: جان جانان بارمان بمیره گریه تو نبینه عشق کوچولوی من

ملینا: درکم کن من الان شرایط سختی دارم

بارمان: باهم که باشیم هموچیز درست میشه

ملینا: نمیدونم

بارمان: نمیدونم یعنی اینکه نظرت منفی هم نیست درسته ؟

ملینا : داداش بارمان

بارمان: داداش؟

ملینا: بارمان

بارمان: جانم جان من

ملینا: اینکه اجازه بدم بهم نزدیک شی رو از سرت بیرون کن اگه به زورم مابهم برسیم  
تو حق نداری حتی دستمو بگیری فهمیدی؟

بارمان : ملینا جان من عشق من تنفسم خواهش میکنم ناراحتم نکن من این همه سال  
انتظار کشیدم که باتو بودن رو تجربه کنم و الان میگی که نباید طرفم بیای اذیتم نکن خانم  
کوچولوی من

ملینا: انقدر مالکیت زن من و تو هیچ وقت نمیتونیم باهم باشیم

بارمان: ملینا

ملینا: سرش پایین بود و چشماش غم داشت غمی که اگه غرور مردونه نداشت چشماشو  
خیس کرده بود و بغز گرفتشو ازاد کرده بود

با صدای ارومی گفتم جانم

بارمان : عروسی داریم ها

ملینا : هرکی هست مبارکش باشه به عشقش رسیده

بارمان: عروسی شبنم خانمه دختر عمو

ملینا: میگی چیکار کنم ؟

بارمان: قربون چشمات خوب سه روز دیگه میبرمت بیرون خرید تا لباس بخری



ملینا: نیازی نیست

بارمان : مرگ من لجبازی نکن و ی روز بیا بیرون میخوام عالم و ادم بفهمن تو دیگه مال منی

ملینا: حالم از خودم بهم میخوره من باید میمردم هرکی از راه میرسه اذیتم میکنه

بارمان: نمیزارم کسی اذیتت کنه نمیزارم بخدا نمیزارم من دوست دارم

ملینا: اولین نفر که اذیتم میکنه تویی

بارمان: دردت توسرم بخوره من قصد اذیت کردن ندارم من دوست دارم

ملینا: حرف از دوست داشتن نزن ما کلا به درد هم نمیخوریم

بارمان: غذا تو بخوریا فردا میام دنبالت و میبرمت خونه فهمیدی خانم کوچولو؟

ملینا: انقدر بیکس شدم که تو باید بیای دنبالم مرخصم کنی

بارمان: حرف نباشه من میام و بس

ملینا : گیر نده اه خوشم نمیاد من لجبازک خودتم میدونی فهمیدی چی گفتم؟

بارمان: لج بازی نکن میگم میام همه رفتن شمال خونه ی عمو برای عروسی شبنم

ملینا: بهم ثابت شد زنده بودنم حتی برای پدرمم مهم نبود یعنی من انقدر بدم که همه منو گذاشتن رفتن؟

بارمان : عادت زمنورو که میدونی ناراحت میشه اونا هم مجبور شدن که برن عوضش من هستم تو واسه من از همه مهم تری

ملینا: برو میخوام استراحت کنم

بارمان: چشم خانومی خدافظا

ملینا: خدافظا خداروشکر رفت اصلا باعقل جور درنمیاد ادمی که من حالم ازش بهم میخوره و اونم حالش از من بهم میخورد تو تفکرات خودم بودم که بارمان باز برگشت تو اتاق من تو اتاق خصوصی بستری بودم و ساعت مشخصی واسه ملاقات نداشتم خلاصه

اومد داخل و ی صدای بچه هم اومد میثم بود پسر شیوا دخترعموم و من عاشق میثم بودم  
چون بچه ی باحالیه نفسم به نفسش بنده و همه میدونن من با دیدن اون حالم بهتر  
میشه

بارمان: نفس ببین کی اومده میثمی تو اوردم

میثم: سلام اجی من اومدم ببین

ملینا: سلام نفس من

بارمان: نفس تو منم

ملینا: ببینمت خوشگل من چندماه من و ندیدی بهت خوش گذشت؟

میثم: نه اجی جون من ترو دوست دارم این چند وقتم گریه کردم

ملینا: شنیدن صدای دل و اروم میکرد اون صدای بچه گونش که خیلی چیزارو اشتباه  
میگفت حس و حال خاصی بهم میداد

بارمان: خب ببینم دست مزد من چی عشقتو اوردم واست

ملینا: ازدیدن میثم انقدر خوشحال بودمه رفتارم کلا تغییر کرده بود ممنون بارمان که  
اوردیش خوشحال شدم

بارمان: خواهش خانمی وظیفست خوشحال کردن تو

میثم: اجی کی میای خونه باهم بازی کنیم

ملینا: زود میام خونه باهم بازی کنیم

بارمان: ببینم میثمی میخوای خانم منو اذیت کنی؟

میثم: اجی ملینا زنه منه

بارمان: نمیشه اون اجیته

میثم: خودش قول داده بود که زنه شه

بارمان: زده زیر قولش دیگه الان زنه منه

ملینا: دعوانکنین من زن میثم شدم

میثم: دماغت بسوزه دیدی زن منه

بارمان: زن منه حتی اگه خودش بگه زن تو شده

ملینا: من سرم درد میکنه بارمان میشه برین و فردا باهم بیاین

بارمان: چشم چشم دردت تو سرم مارفتیم دستتو بده به من میثم

ملینا: بغلش کن بارمان من همیشه بغلش میکنم

بارمان: چشم روچشمم میثمی بیا بغلم خانمی نمیخواد تو زحمت بکشی

ملینا: خدافظی کردیم و رفتن ومنم خوابیدم تا صبح نزدیک ده دکتر علیپور اومد و گفت که

مرخصم و بارمان داره میاد دنبالم بلند شدم و عزم حاضر شدن کردم لباسامو پوشیدم و

بارمان و میثم و شیوا و شوهرش اومدن داخل با کمک شیوا رفتیم خونه ومن گفتم حالم

خوبه و همه رفتن خونه جز بارمان

ملینا: بارمان داداشی نمیری خونتون ؟

بارمان: مرگ من نگو داداش اتیش میزنی به جونم اخه من داداشت نیستم عشقتم دوست

دارم نفسمی زندگیمی بچه گیمی من تو این چند سال نبودم به خاطر رسیدن به تو زندگی

میکردم راستش میترسیدم چون تو خوشگلی و خاستگارات زیادن منم میترسیدم یکی برسه

ترو ازم بگیره

ملینا: اگه ایه یئس خونددنت تموم شده برو بزار بخوابم گیریا سیریش نشو برو

بارمان : جون من بزار بمونم میرم پایین تو سالن میخوابم

ملینا: باشه برو و خودمم رفتم تواتاق و دروقفل کردم که جرئت نکنه بیاد تو اتاق

خوابیدم تا نزدیک شب بود بیدار شدم که بوی غذا میومد سوئی شرت و شلوار صورتی وی

شال صورتی سرم کردم و رفتم پایین غذا درست کرده بود و با دیدنم سلام کرد



ملینا: علیک سلام

بارمان: بهتری؟

ملینا: اره خوبم چی کار کردی؟

بارمان غذا درست کردم که باهم بخوریم

ملینا: ممنون حالا بیار بخوریم میخوام تی وی ببینم

بارمان: چشم

ملینا: میز و چید و غذای خوشمزه ای بود خوردیم و من رفتم جلوی تی وی و اونم بعد

شستن ظرفا اومد نشست پیشم ازش فاصله گرفتم که نزدیک شد

کجا هی میای طرفم

هیچی نگفت و من و کشید تو اغوشش با هول دادن و دعوا و جیغ و کتک هرکاری کردم

نشد تسلیم شدم و اروم گرفتم

بارمان: خدایا ممنون که منو بهش رسوندی

ملینا: بارمان بزار برم کنار من و تو نامحرمیم

بارمان: اونم درست میکنم راستی برو لباساتو جمع کن گه فرداه بریم عروسی خونه ی عمو

خیر سرمون فامیل عروس و دامادیم

ملینا: ولم کن برم و از کنارش بلندشدم و رفتم تو اتاق لباسارو جمع کردم و رفتم پایین

شب خوش

بارمان: شبت اروم نازنینم

ملینا: دلیل این همه مهربونی عشقه؟

شاید نیست پس اگه نیست چیه هرچی هست من و خسته کرده و حالم ازش بهم

میخورهملینا: خدافظ خداروشکر رفت اصلا باعقل جور درنمیاد ادمی که من حالم ازش

بهم میخوره و اونم حالش از من بهم میخورد تو تفکرات خودم بودم که بارمان باز برگشت

تو اتاق من تو اتاق خصوصی بستری بودم و ساعت مشخصی واسه ملاقات نداشتم خلاصه اومد داخل و ی صدای بچه هم اومد میثم بود پسر شیوا دخترعموم و من عاشق میثم بودم چون بچه ی باحالیه نفسم به نفسش بنده و همه میدونن من با دیدن اون حالم بهتر میشه

بارمان: نفس ببین کی اومده میثمی تو اوردم

میثم: سلام اجی من اومدم ببین

ملینا: سلام نفس من

بارمان: نفس تو منم

ملینا: ببینمت خوشگل من چندماه من و ندیدی بهت خوش گذشت؟

میثم: نه اجی جون من ترو دوست دارم این چند وقتم گریه کردم

ملینا: شنیدن صداش دلم و اروم میکرد اون صدای بچه گونش که خیلی چیزارو اشتباه میگفت حس و حال خاصی بهم میداد

بارمان: خب ببینم دست مزد من چی عشقتو اوردم واست

ملینا: ازدیدن میثم انقدر خوشحال بودمه رفتارم کلا تغییر کرده بود ممنون بارمان که اوردیش خوشحال شدم

بارمان: خواهش خانمی وظیفست خوشحال کردن تو

میثم: اجی کی میای خونه باهم بازی کنیم

ملینا: زود میام خونه باهم بازی کنیم

بارمان: ببینم میثمی میخوای خانم منو اذیت کنی؟

میثم: اجی ملینا زنه منه

بارمان: نمیشه اون اجیته

میثم: خودش قول داده بود که زنه شه

بارمان: زده زیر قولش دیگه الان زنه منه

ملینا: دعوانکنین من زن میثم شدم

میثم: دماغت بسوزه دیدی زن منه

بارمان: زن منه حتی اگه خودش بگه زن تو شده

ملینا: من سرم درد میکنه بارمان میشه برین و فردا باهم بیاین

بارمان: چشم چشم دردت تو سرم مارفتیم دستتو بده به من میثم

ملینا: بغلش کن بارمان من همیشه بغلش میکنم

بارمان: چشم روچشمم میثمی بیا بغلم خانمی نمیخواد تو زحمت بکشی

ملینا: خدافظی کردیم و رفتن ومنم خوابیدم تا صبح نزدیک ده دکتر علیپور اومد و گفت که

مرخصم و بارمان داره میاد دنبالم بلند شدم و عزم حاضر شدن کردم لباسامو پوشیدم و

بارمان و میثم و شیوا و شوهرش اومدن داخل با کمک شیوا رفتیم خونه ومن گفتم حالم

خوبه و همه رفتن خونه جز بارمان

ملینا: بارمان داداشی نمیری خونتون ؟

بارمان: مرگ من نگو داداش اتیش میزنی به جونم اخه من داداش نیستم عشقتم دوست

دارم نفسمی زندگیمی بچه گیمی من تو این چند سال نبودم به خاطر رسیدن به تو زندگی

میکردم راستش میترسیدم چون تو خوشگلی و خاستگارات زیادن منم میترسیدم یکی برسه

ترو ازم بگیره

ملینا: اگه ایه یئس خوندنت تموم شده برو بزار بخوابم گیریا سیریش نشو برو

بارمان : جون من بزار بمونم میرم پایین تو سالن میخوابم

ملینا: باشه برو و خودمم رفتم تواتاق و دروقفل کردم که جرئت نکنه بیاد تو اتاق

خوابیدم تا نزدیک شب بود بیدار شدم که بوی غذا میومد سوئی شرت و شلوار صورتی وی

شال صورتی سرم کردم و رفتم پایین غذا درست کرده بود و با دیدنم سلام کرد





ملینا: علیک سلام

بارمان: بهتری؟

ملینا: اره خوبم چی کار کردی؟

بارمان غذا درست کردم که باهم بخوریم

ملینا: ممنون حالا بیار بخوریم میخوام تی وی بینم

بارمان: چشم

ملینا: میز و چید و غذای خوشمزه ای بود خوردیم و من رفتم جلوی تی وی و اونم بعد

شستن ظرفا اومد نشست پیشم ازش فاصله گرفتم که نزدیک شد

کجا هی میای طرفم

هیچی نگفت و من و کشید تو اغوشش با هول دادن و دعوا و جیغ و کتک هرکاری کردم

نشد تسلیم شدم و اروم گرفتم

بارمان: خدایا ممنون که منو بهش رسوندی

ملینا: بارمان بزار برم کنار من و تو نامحرمیم

بارمان: اونم درست میکنم راستی برو لباساتو جمع کن گه فرداه بریم عروسی خونه ی عمو

خیر سرمون فامیل عروس و دامادیم

ملینا: ولم کن برم و از کنارش بلندشدم و رفتم تو اتاق لباسارو جمع کردم و رفتم پایین

شب خوش

بارمان: شبت اروم نازنینم

ملینا: دلیل این همه مهربونی عشقه؟

شاید نیست پس اگه نیست چیه هرچی هست من و خسته کرده و حالم ازش بهم میخوره



ملینا: حالم و بهم زده چون دیگه نمیتونم تحمل کنم اول سعید که رفت بعدم سبحان والانم  
بارمان یعنی بارمان میمونه ؟ یعنی عشقش واقعیه خدا میدونه خدایا خودت کمکم کن  
باصدای بارمان به خودم اومدم

بارمان: میری منم استراحت کنم یا میخوای تا صبح بالاسرم فکر کنی

ملینا: نه مزاحم نمیشم اومدم که برم دستش دور کمرم حلقه شد و سرم و با دستاش گرفت  
بالا و تو صورتم زل زد منم باتعجب و بیشتر از اون هول شده بودم و هیچی نمیگفتم  
نفساش نزدیک شد که من کنار کشیدم و به طرف اتاق دویدم اونم فهمید ترسیدم دنبالم  
نیومد

بارمان: من دوش دارم وقتی پیشه نفسم بیشتر میشه تپش قلبم زیاد میشه صورتم  
سرخ میشه و ملینا با تمام پاکی دلش از صورتش عرق میریزه و همیشه از من خجالت  
میکشه ولی به رفتارش میگه نفرت از من کاش ی روز بشه واقعا بهم برسیم کاش

ملینا: رفتم تواتاق و خوابیدم صبح حس کردم ی چیزی رو صورتم نوازشم میده چشمامو  
بازکردم که بارمان بالاسرم بود دستشو پس زدم و خودمو کشیدم عقب

بارمان: باهات کاری ندارم پاشو آماده شو بریم

ملینا: باش تو برو من میام

بارمان: لباسایی که ازشون خوشم میاد برات گذاشتم کنار فقط جمع کن اون لباسایی که  
گذاشتم کنارم بپوش واسه تو راه

ملینا: هووف برو بیرون رفت بیرون راستش از ی نظرم خوب بود که کمکم میکرد مثل  
الان که کمکم کرد و واسم لباسام جمع کرد لباسارو پوشیدم البته مناسب بود وگرنه  
نمیپوشیدمش

بارمان: نفس بیا بریم دیر شد

ملینا: اولاً اسم من نفس نیست ملیناست بعدشم جنابعالی باید صبر داشته باشین البته اگه  
ناراحتین یا دیرشده بفرمایید برید خودم میام

بارمان: نه لجزاز منتظرت هستم



ملینا: راه افتادیم و تا خود شمال خوایدم مقصدمون بابل بود ولی اول رفتیم گیسوم گیلان بود ساحل گیسوم وارد بریدگی کنارجاده شدیم که شبیه بهش بود چیزی وصف نشدنی ی جاده ی طولانی پراز درخت که همه ی ادما جیغ میزدن و صداشون می پیچید و صدای کلاغ و هزارتا جانور دیگه میومد که به ادم آرامش میداد دستای بارمان رو روی دستم احساس کردم انقدر غرق صدا شده بودم که چیزی نگفتم بهش سرمو از پنجره بردم بیرون و جیغ زدم بارمان اهنگ بگو عاشقمی فریاد بزنی و گذاشته بود و بهم گفت میشه ازطرف من داد بزنی عاشقتم منم داد زدم عاشقتم و نزدیکای ساحل بودیم که بای دختر بچه حرف زدم و باهم خونه ی ساحلی قلعه و هزارتا کار دیگه انجام دادیم کم کم خسته شدم

بارمان: گلکم بریم خونه دیرشد مامان ایناهم منتظرن فردا هم مراسم داریم باید بری  
ارایشگاه باید لباس مجلسی هم بخریم زود پاشو بریم

ملینا: بریم درعرض دوساعت رسیدیم

حاجی: قریونت بشم سوگلی بابا حالت خوبه ببخشید بابا جان نتونستیم بمونیم زن عموتو که میشناسی ناراحت میشه

مامان: بسه حاجی بزار منم باهش حرف بزنی دخترم حالت خوبه

ملینا: خوبم زن عمو من و بغل کرد و درگوشم گفت شرمنده

عمو هم اومد و به جای خودشو سبحان معذرت خواهی کرد و ی نامه بهم داد گفت سبحان نوشته بخونی رفتم تو اتاق نشستم و شروع کردم خوندن

.  
.  
سلام ملینا امیدوارم از دستم ناراحت نباشی خانمی بارمان پسر خوبی تا الانم من هرچی برات خریدم و بارمان پولش و میداد حتی شکلات و کاکائو که کوچیک ترین چیزان من ببخش دختر عمو احساسات و به بازی گرفتم از مهربونیاست استفاده کردم هیچ وقت فراموش نمیکنم تو هنوزم زندگی می اگه بهت گفتن سبحان ازدواج کرده دروغه اونا میخوان من و فراموش کنی راستیتش موقعیه اومدی تو زندگی به خاطر بارمان بود ولی الان میبینم خودم عاشقت شدم ولی با این حرفا نباید خام شی و باید به زندگی ادامه بدی



ملینا: ناراحت کنندس ولی خوب من هیچی نمیفهمم امیدوارم خودشم حالش خوب باشه  
انقدر غرق نامه بودم که متوجه بارمان که روی تخت دراز کشیده بود نشدم بلند شدم که  
برم سمت در دستم و گرفت

بارمان : سبحان بهت گفت حرفاشو

ملینا: اره

بارمان: امشب پیش عشقت باش

ملینا: شب خوش من میرم اون اتاقی که واسه تو گذاشتن

بارمان: فردا صبح میبرمت ارایشگاهی که عروس و میبرن واست وقت گرفتم

ملینا: باش بخواب شب بخیر

بارمان شب بخیر

ملینا: شب اروم خوابیدم نزدیک صبح باصدای بارمان بلندشدم

بارمان: زن عموملینا رو صدامیزنی؟

مامانم: دستم بنده خودت برو بالاتواتاق شادی خوابیده

بارمان: چشم ملینا پاشو باید بری ارایشگاه

ملینا: سلام خودم میرم

بارمان: سلام عشق خودم فدای صورتت بیا میبرمت خودم مگه بارمان مرده تو تنهایی بری

برو صبحونه بخور بریم

ملینا: میشه یکم کمتر به من اهمیت بدی اه حالم بهم میخوره از این لوس بازیات میفهمی

بارمان: ببخشید

ملینا: ببخشید گفتنش معلوم بود از سر ناراحتیه ولی به هرحال باید درست میشد این  
مشکل داغون ما صبحونه خوردم و راه افتادیم سمت ارایشگاه عروس و برده بودن و یکمم



آماده شده بود از حق نگذیریم اون ادم نکبت قبلی نبود خوشگل شده بودوچشماش برق میزد ازخوشحالی اومد سمتم و منو گرفت تواغوشش

شب‌نم: راستش نمیخوام ازمن خاطره ی بدی داشته باشی میفهمی که چی میگم یادمه وقتی ازمن بدت اومد گه من تو اتاق باسبحان خصوصی حرف میزدم ملینا بارمان با من حرف زدو خواهشکرد که با سبحان اشتیش بدم ولی قبل از اون منم درجریان صیغه ی شما بودم که قرار بود اخرش بارمان بیاد و سبحان برگرده امریکا اون شب تو اتاق بهش گفتم تو دختر خوب و پاکی هستی دلم نمیخواد ناراحت شی گفتم بس کنن اینجریان مسخره رو ولی تو تا از راه رسیدی فکر کردی ما باهم رابطه داریم باورکن بارمان اگه میگه عاشقته راست میگه دروغ تو کارش نیست

ملینا: عزیزم تو شب عروسیتته نمیخواد به این چرت و پرتا فکر کنی این زندگی منه سعی میکنم باهش هرطورشده کناربیام

شب‌نم: باشه عزیزم هرطور راحتی

ملینا: رفتم روصندلی نشستم موهامو برام بافت زد البته ی بافت که از پشت کشیده میشد روی شونم و ارایش معمولی انجام داد راستش ارایشگره میگفت از عروس خوشگل تر شدم باز بااینکه عادی بودم همه تواریشگاه فکر کردن من عروسم و شب‌نم هم میخندید تازه بعضی هاهم که میفهمیدن عروس نیستم خاستگار از اب درمیومدن خلاصه من رفتم خونه به بارمانم نگفتمک بیاد دنبالم رفتم تو خونه بچه ها شلوغ میکردن و مامان اینا هم درحال ارایش بودن عطیه هم که قربونش برم موهایش و فرکرده بود و ارایش معمولی عطا بامن اومد داخل که کیفمو بیاره راستش دروغ نباشه خودم از قصد اوردمش داخل که عطیه رو ببینه عطیه هم به هوای من اومد جلو که عطا ظاهرشد داخل چارچوب در عطیه هول کرد و جیغ زد و فرار کرد تواتاق

ملینا: پولم و بده

عطا: کدوم پول

ملینا: بی دست و پاکه نبودم دادم کیف و بیاری که بتونی عطیه رو ببینی حالا پول منو بده

عطا:دورت بگردم مهربون من عشق داداش



ملینا: برو بچه پرو واسه من کلاس میاد

عطا: فدای توکه میرم چشم فقط این چادرو بزن کنار من ببینم ابعیم چه شکلی شده خوب دلم اب شد

ملینا: سوپرایزه کسی نباید ببینه رفتم بالا و لباس سبزرده که سنگ دوزی شده بود و کوتاه بود و پوشیدم به محض اینکه اومدم برم سمت دربرم در باز شد و بارمان اومد داخل

بارمان: م ... م ل...ملینا خودتی؟

ملینا: نه عمه شیدااست دستش اومد دورکمرم و صورتش مقابل صورتم جاگرفت طوری که نفساش میخورد تو صورتم لباس روی لبام قرار گرفت و گرمای وجودش رو بهم تزریق میکرد احساس کردم تازه عاشقش شدم ظربان قلبم کم و زیاد میشد دستام میلرزید انگار عشق واقعا به قلبم رسیده بود و این قلب بیمار داشت اونو پمپاژ میکرد و به کل بدن میرسوند هولش دادم و بعداز دو دقیقه ازش جداشدم و رفتم پایین هنوز تو فکرش بودم که زن عمو بغلم کرد

زن عمو: ماشاالله عروس خودم چه ناز شدی نمیدونستم انقدر بای ارایش عروسک میشی

ملینا: ممنون زن عمو

ملینا: خدایا نجاتم بده از این همه سختی تو خودت میدونی تا جا داشتم از همه شکست خوردم سبحان و سعید الانم که بارمان اضافه شده و داره اذیتم میکنه این کارش واقعا عصابمو خورد کرد

مامان: به چی فکر میکنی خوشگل مامان

ملینا:هیچی مهم نیست

عطیه: ملینا واقعا ازدستت عصبیم این چه کاری بود واقعا اخه تو نمیدونی من حساسم واسه چی عطا رو آوردی داخل خونه

ملینا: مرگ عطا اذیتم نکن الان حوصله ی خودمم ندارم

عطیه: قسم مرگ عطا رو نخور



ملینا: بگو از خدام بود عطا منو ببینه

عطیه: میدونی اهل دروغ گفتن نیستم ولی واقعا از خدام بود عطا بیاد تو هونه و منو ببینه و منم بتونم ببینمش اخی میدونی ملینا من دوسش دارم از عمق وجودم

ملینا: خب خب بسه ادم جلو خواهر شوهرش از این حرفا نمیزنه بی ادب

عطیه: ببخشید ملینا منظوری نداشتم

ملینا: عطیه گفتم حال و حوصله ندارم میشه لطف کنی بری

عطیه: اجی میرم ولی خب ی چیزی رژ لب ت کلا بهم ریخته

ملینا: دویدم سمت اتاق در و باز کردم که دیدم بارمان هنوز روتخت درار کشیده و چشماشو بسته دستمال و برداشتم و اطراف لبمو پاک کردم و رژ لب و دوباره زدم چشمم افتاد به بارمان بانفرت نگاه کردم و داشتم حرص میخوردم که چشماشو باز کرد

بارمان: ملینا همیشه منو ببخشیبابت این کارم باور کن انقدر جذاب و خوشگل شدی که واقعا دلم نیومد نیام طرفت

ملینا: تو کنترل نداری نمیفهمی واقعا من و تو بهم محرم نیستیم بفهم

بارمان: اونم درست همیشه میفهمی دریت همیشه همین امشبم درست همیشه

ملینا: اگه فکر کنی امشب میتونی از من بله بگیری اشتباه کردی من ی همچین کاری انجام نمیدم

بارمان: همه اجازه دادن توهم مجبوری که قبول کنی میفهمی مجبور

ملینا: من به اجبار صبحونه هم نمیخورم چه برسه پیام باتو عقد کنم عمرا نمیشه

بارمان: حالا میبینی همیشه یا نمیشه

ملینا: چرا دست از سرم برنمیداری اخی مگه دوسم نداری

مگه عاشقم نیستی

مگه برات مهم نیستم

بارمان: چرا تو از جونمم واسم مهم تری

ملینا: پس ولم کن بارمان ولم کن لطفا

بارمان: دوست داری بمیرم ؟

ملینا: نه

بارمان: اگه تو بری من میمیرم اگه دوست داری زنده بمونم پیشم بمون

ملینا: یعنی من برم تو میمیری هه دروغ دسگه ای نبود بگی

بارمان : به مرگ بابام میمیرم

ملینا: قسم نخور باشه بااینکه واقعا حالم از زندگی باتو بهم میخوره ولی چون بودنت مهمه

نمیرم که بمیری

ملینا: بروازاتاق بیرون من میخوام یکم درازبکشم تا مهمونا بیان بعدش برم پایین

بارمان:نمیرم دوست دارم بمونم پیشت

ملینا: آقای باهوش اینجا مجلس خانماست میفهمی که تانیم ساعت دیگه پر میشه از ادم

اونوقت چه طوری تشریف مبارکتو میخوای ببری ؟

بارمان: من عشق دارم به کسینگاه نمیکنم و از کنارشون رد میشم میرم

ملینا: داشتتم میرفتم در و بازکنم که بره بیرون مچ دستمو گرفت

بارمان: نبینم به مردا نگاه کنیا امشب شب جالبیه به مرگ بارمان که اگه به کسی که تو

مردونست نگاه کنی زنت نمیزارم

ملینا:واسه من خط و نشون نکش فهمیدی من بچه نیستم بعدشم پدرو مادر دارم اونا باید

بهم بگن چیکار انجام بدم یا ندم

بارمان : بیا بریم پایین

ملینا: ی دختر تقریبا بیست و خورده ای تو سالن بود قیافش باهمه فرق داشت و فارسی

هم نمیتونست حرف بزنه جلو رفتم و باهاش حرف زدم اونم خیلی با آرامش جواب داد





ترجمه

اسمش جنیتا بود

جنیتا: سلام خوشحالم میبینمت گمونم شما ملینایی سبحان خیلی تعریف تو کرد

ملینا: واقعا متوجه خورد شدن سقف تو سرم شدم سبحان گفت به من دروغ گفتن که ازدواج کرده پس این کی بود؟

جنیتا: خوشحال نشدی از دیدن من؟

ملینا: میشه بگین کی هستین؟

جنیتا: من قراره با دوست سبحان ازدواج کنم ماسه نفری اومدیم ایران

ملینا: خداروشکر خوشحالم که میبینمت

رفتم طرف مهمونا بارمانم که رفته بود مجلس مردونه صدای موزیک بلندشد و عروس و داماد اومدن داخل همه رفتن جلو و تبریک گفتن شبنم اومد طرفم و منو بغل کرد منم بوسیدمش و تبریک گفتم مارسم داریم که مردای درجه یکه فامیل میان داخل مجلس و تبریک میگن به عروس و داما همه ی عمو ها و داییا اومدن داخل عطا و بارمان و سبحانم اومدن داخل با دیدن سبحان دست و پام شل شد و دوییدم سمت اتاقم متوجه شد به خاطر اون بود

در اتاق کوبیده شد

سبحان : سلام

ملینا: برو بیرون بخدا اگه نری جیغ میزنم بارمان بیاد بالا خون به پا کنه ها

سبحان: ببخشید خانومی نمیخواستم اذیت شی میرم پایین

ملینا: چشمام باز داشت سیاهی میرفت و اتاق دور سرم میچرخید افتادم رو تخت صدای داد سبحان رفت رو هوا

سبحان: پاشو ملینا ترو خدا پاشو



ملینا: چشمام باز بود و صدا رو میشنیدم ولی تاریک و خفیف سبجان بغلم کرد و منو برد تو ماشین و بارمانم با ماشین عطا اومدن دنبالمون رسیدسم بیمارستان و ی سرم زدن بهم و حالم بهتر شد موقع برگشتن متوجه بارمان شدم که داشت خودشو میخورد که چرا سبجان تو اتاق من بوده اومدیم خونه مجلستکون نخورده بود خدارو شکر همه خوشحال بودن رفتم تو اتاق کنار خونه که از ساختمون جدا بود دکتر گفت ی ربع استراحت کنم بعدش میتونم تو مجلس شرکت کنم

در اتاق باز شد

بارمان: اون اونجا چیکار میکرد

ملینا: میخوام استراحت کنم برو

بارمان: حیف الان حالت بده اخر شب حساب تو رو من باید برسم

ملینا: برو بیرون

نزدیک نیم ساعت استراحت کردم و رفتم تو مراسم همه خوشحال بودن و خوش میگذروندن رفتم ی گوشه نشستم عطیه اومد پیشم

عطیه: اجی حالت خوبه تروخدا ببخشید من نتونستم با این وضعیت بیام بیمارستان البته راستش داشتم میومدم که عطا خانتون نداشت گفت با این وضعیت بیای بیرون کشتمت

ملینا: عزیزم نفس بکش فدای سرت بیخیال من مهم نیستم

عطیه: حرف الکی نزن مهمی فهمیدی میوه و شیرینی و شربت و زن عمو واسم آورد خوردم و رفچم دارو هارو بردارم که جنیتا اومد دنبالم

جنیتا: حالت خوبه ؟

ملینا: اره خوبم

جنیتا: تو میدونی سبجان دوست داره من از همه چیز خبر دارم سبجان به همسرم گفت که نقش بازی کرده ولی تا دوماه از برنامهشون گذشته عاشقت شده و ملینا سبجان بدون تو

میمیره



ملینا: حرفش من جنیتا من اصلا سبحان و دوست ندارم الانم فقط به بارمان و زندگی با اون فکر میکنم این دیگه اخر راهه من خسته شدم ادم که نمیتونه تو زندگی عاشق هزار نفر بشه جنیتا: نمیخوام عصبابت خورد شه دارو هاتو بخور بریم پایین فامیلاتونو به من معرفی کن

ملینا: حتما

دارو هارو خوردم و با جنیتا رفتیم پایین همه رو بهش معرفی کردم مراسم که تموم شد مهمونا رفتن ماهم که خودمونی و فامیل نزدیک بودیم شب موندیم خونه عمو تازه خونمون هم دور بود نمیشد برگردیم جنیتا و همسرشم که راه افتادن رفتن مشهد چون قرار بود دو روز دیگش برگردن شوهرش کار داشت تو امریکا خسته و کوفته داشتم میرفتم سمت اتاق که بخوابم بارمان اومد دنبالم عصبانیت از چشمش میزد بیرون دستاش و هی مشت میکرد و باز میکرد

بارمان: حاضر شو بریم ساحل

ملینا: این وقت شب من نمیام

بارمان: حاضر شو بریم گفتم

ملینا: باشه حاضر شدم و رفتیم سمت ساحل به محض رسیدن دعوا رو شروع کرد

بارمان: اون تو اتاق تو چه غلطی میکرد تو اشتباه و من انجام دادم که خودم نیومدم از اول عشقم و ثابت کنم یکی دیگرو فرستادم جلو که الان عشقمو ول نکنه با توام تو اتاق تو چه غلطی میکرد

ملینا: اولاً من نباید به تو جواب پس بدم

بارمان: باید پس بدی باید به منم جواب پس بدی

ملینا: اونوقت چرا

بارمان: چون تو مال منی



ملینا: اومده بود حالم و بپرسه باور کن ما اصلا باهم حرف نزدیم اون گفت به خاطر کاری که کردم معذرت میخوام منم گفتم تا بارمان و صدا نزدیم برو بعدشم حالم بدشد

بارمان: باور میکنم

ملینا: بخدادروغ نمیگم

بارمان: عشقم باور کردم

ملینا: نشستم رو ماسه ها و به دریا که صدای فریادش سربه فلک کشیده بود نگاه میکردم دنیاغرق تاریکی بود بارمان نشست کنارم و سرم و گذاشت روش چشممو بستم و اروم خوابیدم بارمان هم دستشو گذاشت روی گونم ما عاشق شده بودیم ولی

تازه داشتم به گرمای وجودش عادت میکردم که ی صدا ی بلند توجه هردومون و جلب کرد

سبحان: اومدم حرف حساب بزمن مردی هست؟

بارمان: چشاتو باز کن میبینی

سبحان: چشم بازه نمیبینم

بارمان: نصف شبی اومدی اینجا چی کار اگه میخواستم همه من و عشقمو ببینن خب همه رو میاوردم اینجا چه کاریه

سبحان: عشقت کدوم عشقت هان ملینارو میگی

بارمان: عمت نیست ملینا خانوم

سبحان: ببین داداش مردونه بکش کنار وگرنه نمیزارم خوش باشین میفهمی که

بارمان: تو اومدی که عشق من و نگه داری نکه الان بیای بگی میخوامش

سبحان: کی ازبچگی باملینا بود کی ازاون اول عاشق ملینا بود تو اومدی دیدی من دوست دارم صاحبش شدی نمیبخشمت بارمان اگه عشقمو ازم بگیری به جان بابا خودکشی میکنم

بارمان: بدرک



ملینا: بس کنین دیوونه شدم از دست هردوتون یکی امروز میاد میگه میخوامت یکی الان میگه یکی قراره فردا بگه سبحان برو دنبال زندگیت

سبحان: زندگی من تویی

بارمان: تندرو خجالتم نمیکشه جلو من وایستاده میگه زندگی من زنته

سبحان: زخم برو عمو ملینا مال منه

ملینا: وقتش بود بارمان و سبحان دعوا میکردن بهترین وقت برای دریا بود راهمو ادامه دادم به سمت دریا انگار واقعا متوجه نبود من نشده بودن تقریبا اب به بالا بینیم داشت میرسید نفسم دوتا یکی میشد قلبم داشت وایمیستاد احساس سنگینی ششم اذیتم کرد داشتم از حال میرفتم که سبحان دستمو گرفت

سبحان: احمق باخودت چیکار میکنی مگه مردن الکیه و پرتم کرد رو ماسه و شروع کرد به احیاء دستاش و احساس میکردم

بارمان: لعنت بهت سبمان همه چیز خوب بود اومدی زندگی مونو بهم ریختی

ملینا: سبحان و پرت کرد کنار و شروع کرد به احیاء تقریبا تمام ابایی که خورده بودم از معدم خارج شد

بارمان: سبحان مگه نمیگی دوستش داری مگه نمیگی عاشقشی برو بزار زندگیشو بکنه برو راحتش بزار

سبحان: توچرا نمیری

بارمان: چرا نمیخوای بفهمی زخمه

سبحان: توغلط کردی

ملینا: به زور بلندشدم و داشتم میرفتم سمت خونه که باصورت افتادم روزمین همون حال همیشگی همون بدبختی همون سیاهی دلم مرگ میخواست مرگ تدریجی داشت عذابم میداد چشمامو بستم و خودمو رو زمین ازاد کردم و نفسم که بنداومد دیگه هیچی ندیدم و احساسم نکردم



ملینا: پلکام سنگین بود بانوری که توچشمم خورد بیدارشدم و

دکتر: گفت دختر جان صدامو میشنوی

ملینا: ا ر ر ره

دکتر: خداروشکر پرستار صدابزن اقای که اوردش بیاد داخل

پرستار : اقا تشریف بیارین داخل

بارمان: بله

سبحان: همراهشون منم

بارمان: اینجا هم دست از سرم برنمیداری اه ولمون کن دیگه

پرستار: آقای محترم شما که اوردینش داخل بیاین پیش دکتر

بارمان: چشم

دکتر: آقای عزیز بیمارتون سابقه داره؟

بارمان: متاسفانه بله بیماری قلبی داره

دکتر: یکم بیشترهواشو داشته باشین اخه زیاد حال مناسبی نداره

بارمان: دکتر خودش بهترین متخصص تهرانه باید با اون حرف بزوم

دکتر: شماره ی دکتر شو میدین

بارمان: بله یادداشت کنین ۰۹۱۹..... دکتر علیپور هستن

دکتر: ممنون امشب باید یکتون بمونه اینجا البته بهتره شما بمونین و اون اقا تشریف ببرن

چون اگه حالشون بدبشه باید یکی باشه اینجا البته بهتره خانم باشه ولی خب الان اینجا

فقط دوتا مردین

بارمان: چشم من میمونم فقط شما به سبحان برادرم بگین بره

دکتر: حتما

بارمان: ملینا حالت خوبه ؟

ملینا: اشکم از کنار چشمم افتاد پایین

و بارمان اشکم و پاک کرد

بارمان: نبینم گریه کنی زود خوب شو دلم نمیخواد رو تخت بیمارستان ببینمت

ملینا: بارمان

بارمان: جونم عشقم

ملینا: سرم درد میکنه

بارمان: دردت بخوره تو سرم

ملینا: بارمان حالا با سحان چیکار میکنی

بارمان: با بابا صحبت میکنم که بفرستش امریکا تا ماهم نفس راحت بکشیم

ملینا: چشمام باز همیشه میخوام بخوابم

بارمان: بخواب عشقم من امشب بالا سرت میمونم تا صبح اگه چیزی خواستی بگو

ملینا: چشمامو بستم و دستامو گرفت

.

.

.

بارمان: دستاشو که گرفتم دنیا مال من شد یعنی خدا یا همیشه این دستا مال من باشه اونم

واسه همیشه

ملینا: شب به بطالت گذشت



ملینا شب واقعا هم به بطالت گذشت نزدیک پنج صبح بود که پرستا اومد و سرم توی دستمو عوض کرد انقدر خسته بودم و اذیت شده بودم که دردشو احساس نکردم بارمان کنار تخت خوابش برده بود ولی دستم هنوزم تو دستش بود

پرستار: برادرتون واقعا حالش بد بود تا نیم ساعت پیش بیدار بود الان خوابیده

ملینا: با بی حالی و خش خش صدام که اذیت کننده بود گفتم

برادرم نیستن

پرستار: همسرتونه؟

ملینا: دلیل کنجکاویشو نمیدونستم ولی دوست داشتم جوابشو بدم

بله همسرم هستن اتفاقی افتاده؟

پرستار: نه خانم اتفاق چی استراحت کنین

بارمان: خانم پرستار سوللات شخصی میپرسین

پرستار: شماکه خواب بودین

بارمان: بفرمایی سرکارتون همسر من و اذیت نکنین خانم عزیز

ملینا حالت بهتر شده؟

ملینا: اره یکم بهترم ولی چشمام هنوزم خستس

بارمان: بخواب عزیزم ساعت نه دکتر میاد مرخص میشی میبرمت ساحل هوات عوض شه

ملینا: نه ساحل نه

بارمان: اجازه نمیدم سبحان برای بار دوم مزاحمون بشه

ملینا: عادت همیشگی اومد طرفم که بخوام گریه کنم

بارمان: گریه کنی میزارم میرم نتونی پیدام کنی فهمیدی

ملینا: باشه گریه نمیکنم





بارمان: فدای چشمات حالا بخواب بزار منم یکم استراحت کنم باید فردا روز خوبی باشه برات

ملینا: نتونستم تحمل کنم و گریه کردم و بارمانم عصبی شد

بارمان: میزارم میرم حالا ببین

ملینا: نزدیک هشت و نیم چشمامو بازکردم بارمان نبود اول فکر کردم رفته بیرون هوا بخوره

خانم پرستار: ملینا خانم همسرتون همون موقع که خوابتون برد رفت به منم گفت بگم دیگه برنمیگرده

ملینا: اینا رو ازمن جداکن من باید برم

پرستار: نمیشه

ملینا: تروخدا باز کن برم تروخدا

پرستار: ببینید من یه کاری میکنم تماس میگیرم ایشون بیان

ملینا: بهش بهش بگو حالم بده

پرستار: چشم

پرستار: سلام شما همراه بارمان توسلی هستین

بارمان: بله بارمان توصلی هستم

پرستار: من افخمی هستم پرستار ایشون آقای توسلی ملینا حالش بده کل بیمارستانم جمع

کرده بالا سرش میشه زود تر بیاین

بارمان: اا الان میرسم

پرستار افخمی: بسه داد نزن داره میاد

دکتر: مسکن بزن خانم سرمم عوض کن داروهاشم بهش بده

ملینا: تروخدا مسکن نزنین میخوام بارمان و ببینم

دکتر: وقت داری ببینش الان بهتره استراحت کنی



بارمان: چی شده

ملینا: همه با دیدن بارمان خندیدن

پیراهن سرمه ای تنش بود که یه طرفش تو شلوار کتان مشکیش بود و یه طرفش بیرون از شلوار موهاش بهم ریخته بود و دکمه هاش که همیشه بازه و زیر پیراهنش یه تی شرت میپوشید قاطی پاطی بسته بود چشماش پف کرده بود

دکتر: آقای توسلی شماکه حالتون بد تره

بارمان: من ترسیدم و رفت سمت سرویس بهداشتی

ملینا: بارمان برگشت سر و روش به حالت اول برگشته بود

بارمان: حالت چرا بدشد

ملینا: کجارتی؟

بارمان: بخدا رفتم لباسامو عوض کنم

ملینا: من فکر کردم گفتم گریه کنی میرم رفتی

بارمان: دوستم داری؟

ملینا: راستی با اون وضعی که تو اومدی اون پرستاره که عاشقته پشیمون شد

بارمان: پرستاره اشتباه میکنه عاشق من بشه من خودم زن دارم اتفاقا زمم به پرستاره گفتم که زن بارمانم

ملینا: اصلا این طور نیست

بارمان: باشه هرچی تو بگی

ملینا: ولی تو تو هر حالتی خوشگلی حتی بهم ریخته گی

بارمان: پس دوستم داری

ملینا: نه کی گفته



بارمان: عصبانیم نکن

ملینا: من حالم خوبه من و ببر خونه

بارمان: دکتر ما میتونیم همسرمو مرخص کنیم؟

دکتر: بله چون قرار همین بود که امروز مرخص بشه و اشوبی که بر پا کرده بود به خاطر نبود شما بود وقت سعی کنین زیاد عصبیش نکنین

بارمان: چشم

بارمان: نفسم

ملینا: بامنی؟

بارمان: نه با خانم پرستارم با توام دیگه نفسم

ملینا: بله

بارمان: کجا ببرمت؟

ملینا: قرار شد ببریم اون جایی که ازش خاطره بد دارم

بارمان: اهان قرار شد عشقمو ببرم ساحل

ملینا: اره رسیدیم ساحل و نزدیک ساحل پیاده شدیم و رفتیم سمت اب دریا تا زانوباهم رفتیم تو اب دیگه داشت زیر پام خالی میشد که

بارمان: بیا برگردیم

ملینا: اره

دستمو گرفت و من و دنبال خودش میکشوند

برگشیم رو ماسه های داغ ساحل



ی دختر کوچولو خوشگل روی ماسه ها میدوید و بیشتر از بیست تا بادکنک تو دستش بود  
چشمش سبز بود و موهای بور و فری داشت مادرش اسمشو مرشادان صدا زد

وگفت که میرن خونه ی کنار ساحل بازیشو بکنه و برگرده

بارمان: مرشادان میای اینجا

مرشادان: عمو بامن بازی میکنین؟

خسته شدم از تنهایی

بارمان: اره حتما

مرشادان: خواهرتونم میاد؟

بارمان: دخترکم خواهرم نیست خانم خونمه عشقمه نفسمه

مرشادان: خاله خاله بیاین بازی

ملینا: رفتم سمت مرشادان و دستشو گرفتم و باهم دویدیم و بادکنکا تو هوا میرقصیدن

بارمان: وایسین بابا منم بهتون برسم

مرشادان مرشادان {مادرمشادان}

دخترم بیا خونه زود باشه

مرشادان: عمو و خاله اول اسماتونو بگین بعد من برم

بارمان: من بارمانم و همسرم هم ملینا

مرشادان: عمو بارمان و ملینا جون من میرم خونمون روزتو خوشتر

ملینا: بارمان بریم خونه؟

بارمان: چشم هرچی شما بگی

ملینا: بارمان مدرسه و موسسه و عطا و حاجی و مامان و همه ی فامیلا و مکانایی که میرفتم

از یادم رفتن دیگه دارم خسته میشم



بارمان: خانمم خودم میبرمت تهران و هرجاخواستی میبرمت

ملینا: بارمان گشمنه

بارمان: بریم خونه بعد من میرم غذا میخرم

ملینا: باشه ولی من از تنهایی تو اون خونه میترسم همه هم که برگشتن تهران فقط سبحان مونده

بارمان: نمیزارم سبحان بهت نزدیک شه

ملینا: بریم خونه

{راوی}

بعد از رفتن بارمان وارد خونه شدم بوی خوبی میومد بوی عطر اصل ی عطری که کم کم بیشتر میشد و من کم کم متوجه میشدم ی نفر توخونست ترس وجودمو برداشت پاهام بی حس شد و بازم حال قبلیم داشت برمیگشت دستم و گرفتم به دیوار و همین طور سرمیخوردیم به سمت پایین و باجیغی که کشیدم سبحان از اتاق دراومد بیرون و من و تو اغوشش کشید با حمون حس بدی که داشتم به شونه هاش مشت میکوبیدم و جیغ میزدم و سبحان بدون هیچ حسی فقط بهم نگاه میکرد

سبحان: ترو خدا قسمت میدم به خدا گریه نکن خودتو اذیت نکن من نیومدم ناراحت شی من فقط میخوام بگم تو رو دوست دارم و بدون تو زندگی محاله

ملینا بدون تو زندگی و فکرشم نکن

ملینا: سبحان برو ترو خدا برو نمیخوام هیچی نمیخوام فقط بزار اروم زندگی و بکنم

سبحان: ملینا بابارمان ازدواج کنی به خداوندی خدا میرم نیست و نابود میشم

ملینا: سبحان تو و سعید زندگی من و بهم ریختن

اصلا حواسم به هیچی نبود و تو اغوشش داشتم گریه میکردم که در باز شد

بارمان: اینجا چه خبره تو چرا اینجایی سبحان

ملینا: من گفتم نمیخوام پیام این خونه همش تقصیر تو شد

بارمان: تویکی ساکت شد

چرا فرار نکردی چرا موندی پیشش

سبحان: بارمان

بارمان: هیــــــــــــــــس

سبحان: بزار حرف بزnm بخدا زنت حالش بد شد اومدم بگیرمش نیوفته که تو اومدی

بارمان: ساکت شین ساکت

سبحان: مگه دوسش نداری پس چرا کاری میکنی که حالش دوباره بد شه بارمان اینبار

حالش بد شه بخدا میمیره

بارمان: نگران ملینا نباش اون به من ربط داره نه تو میفهمی

سبحان: اون زمانی که اومدی بهم گفتمی حواست به ملینا باشه و باهاش ضیغه کن که بمونه

تا من پیام به فکر این نبودی که من شاید عاشقش بشم فکر نمیکردی زندگی بشه

بارمان: بس کن جلو خودم و ایستادی میگی عشقت شده زندگی بشه بشه بشه

حالم و بدتر از این نکن

ملینا: بارمان رفت تو اتاقتش و سبحان هم رفت بیرون

---



---

راوی



رفتم تواتاق بارمان پیراهنشو درآورده بود و روی تخت دراز کشیده بود کنار تخت نشستم و دستشو گرفتم اول دستش و از تو دستم بیرون کشید و بلافاصله گفت

بارمان: چرا اومد پیشت

ملینا: بخدا به مرگ ملینا من با اون کاری نداشتم اون فقط اومد حرفایی که نتونسته بود بگه رو گفت دیگه به من ربطی نداره باور کن

بارمان: بخدا دوست دارم بخدا باورم کن بهم قول بده بهم قول بده که به سبحان فکر نکنی

ملینا: قول میدم

ملینا: کم کم دیگه داشتیم راهی تهران میشدیم

.  
.  
.

. بارمان: ملینا پاشو دیگه باید راه بیوفتیم

ملینا: چشمی گفتم و رفتم صورتمو بشورم

بارمان: ملینا گوشیت داره زنگ میخوره

ملینا: الو سلام بفرمایید

عطا: چه طوری بی وفا

ملینا: دورت بگردم داداش جونم

عطا: خدانکنه کی میرسین؟

ملینا: ما تا سه چهار ساعت دیگه راستی از عطیه چه خبر

عطا: اونم خوبه ولی هنوزم مثل قبل مارو ادم حساب نمیکنه

ملینا: الهی قوربون زن داداش گلم که انقدر خوبه



عطا: خب مزاحمت نمیشم خانم برو وسایلاتو جمع کن بیاین دلم برات لک زده

ملینا: قوربونت برم عزیزم خدافظا

.  
.  
.  
.  
.  
.

بارمان: ملینا خانم پاشو ی تکونی بخور باید راه بیوفتیم به شب بخوریم میمونیم تو جاده ها

ملینا: باشه باشه چشم بلندشدم

بارمان بیا گوشیت زنگ میخوره

---

بارمان

.  
.

بارمان: سلام بفرمایید

مخاطب: آقای توسلی شما هستین؟

بارمان: بله خودم هستم

مخاطب: سرگرد شایان پور هستم تشریف بیارین کلانتری ۱۲ رشت

بارمان: چشم حتما یا علی

---



بارمان: ملی من میرم کلانتری ی مشکلی پیش اومده

ملینا: منم ببر من از این خونه میترسم

بارمان: اخی من نه میدونم چی شده نه میتونم زمو ببرم کلانتری

ملینا: منم میام

حاضر شدم و راه افتادیم سمت کلانتری

گوشی و وسایل دیگه مونو گرفتن و وارد اتاق سرگرد شدیم ی آقای جوان با صورت مهربونی نشسته بود و بلندشد با بارمان دست داد و بعد ازمون خواست بشینیم

سرگرد شایان پور: خب آقای توسلی سبحان توسلی برادر شماست درسته؟

بارمان: بله برادر من هستن ایشون

سرگرد شایان پور: ایشون با ی آقای درگیر شدن و الان اینجا هستن

بارمان: الان ما چه کاری میتونیم انجام بدیم؟

سرگرد: آقای توسلی برادرتون به سر فردی که باهاش درگیر شده که اسمشون امین هستش صدمه زده ولی خب خداروشکر فقط شکسته اگه ایشون راضی بشه میتونین تشریف ببرین

بارمان: ممنونم اقا زحمت کشیدین

ملینا: به پهلوی سبحان سقلمه زدم و با گفتن اخ برگشت طرفم

بارمان: چی شده؟

ملینا: میخوای چیکار کنی؟

بارمان: عطا بود میزاشتی بمونه اینجا؟

ملینا: نه

بارمان: پس منم باید ببرمش

ملینا: هرطور راحتی

ولی

ملینا: بارمان درسته برادرته دوشش داری ولی خودتم میدونی سبحان اگه موقعیت پیدا کنه باز من و تو رو از هم دور میکنه میدونم که خودت متوجه هستی

بارمان: حرفت درسته ولی خانومم چاره ای نیست باید بیاریمش بیرون البته میتونیم ی شرط بزاریم بهش بگیم به ی شرطی سند میزاریم که اومدی بیرون کاری با خانواده ی ما یعنی من و تو نداشته باشه

ملینا: واقعا فکر میکنی قبول میکنه؟

بارمان: اره اگه قبول نکنه با همه حرف میزنم کسی سند نزاره

ملینا: حاجی سبحان و دوست داره بارمان باور کن بفهمه نمیزاره دو ثانیه بمونه اونجا

بارمان: الان تک دختر حاجی دست کیه؟

ملینا: بارمان بحث این چیزا نیست بارمان: هیس دیگه چیزی نگو

ملینا: اخه

بارمان: عه اخه نداره خانم جان

ملینا: چشم ادامه نمیدم

بارمان: حالا هم بهتره بریم زنگ بزنم فرخی برام سند خونمو فکس کنه

راوی

هردومون سکوت کرده بودیم و کسی حرفی نمیزد باحرف بارمان که گفت هیس ملینا ساکت بود و بارمان هم رانندگی میکرد و میرفتن به طرف خونه بارمان که تحمل سکوت و ناراحتیه ملینا رو نداشت سکوت و شکست



بارمان: نینم عشقم ساکت باشه حرف بزنی اوقات منتظر شنیدن صداته

ملینا: ترجیح میدم سکوت کنم چون این خواسته ی خودت بود

مسیر ماشین و تغییر داد به سمت جاده ی فرعی که به ویلا راه داشت و با خشمی که تو  
چشمش بود به جلو نگاه میکرد و بی صبرانه منتظر رسیدن به ویلا بود رسیدیم به ویلا و  
ماشین و نگه داشت پیاده شد و در و باز کرد و دستم و محکم گرفت انقدر که احساس کردم  
انگشتم دارن خورد میشن

صدای سگ نگهبان اومد انقدر بلند بود که بی اراده خودمو تو اغوش بارمان جا کردم

بارمان: کاش ساعت ثابت بمونه و حرکت نکنه و من و ملینا برای کل عمر باهم باشیم

ملینا: بارمان من میترسم من و ببر داخل خونه

بارمان: نترس چشم میریم داخل

ملینا: رفتیم داخل راه افتادم به طرف اتاق و داشتم در و میبستم که بارمان پاشو نگهداشت  
لای در و وارد اتاق شد

ملینا: دستمو دور گردنش انداختم و گرمای دستاش رو روی کمرم احساس کردم و گونشو  
بوسیدم و ازش دور شدم و من رفتم خوابیدم و بارمانم رفت تو اتاق خودش

ملینا: لباسمو عوض کردم و ی لباس راحتی عادی پوشیدم و رفتم و رو تخت دراز کشیدم  
حتی بدون اینکه پتو بندازم روم چشمم گرم خواب شد با احساس دست روی گونم  
چشمم باز شد و خواستم بلندشم که اجازه نداد

بارمان: عشق من از خواب بیدار شده ؟

ملینا: سلام صبح بخیر

بارمان: سلام جان جانان من به عشقت صبحونه نمیدی؟

ملینا: برو تو اشپزخونه منم میام



بارمان: چشم خانوم خونه

راوی

بارمان به طرف اشپزخونه راه افتاد و ملینا بعداز عوض کردن لباس های راحتی صورتش رو شست و به طرف اشپزخونه رفت گاهی فکر میکنند همیشه باهم خواهند ماند و گاهی هم ازهم فاصله میگیرند زندگی این دو آرام است ولی....

ملینا: توکه صبحونه رو آماده کردی

بارمان: خب تا من هستم چرا عشقم زحمت بکشه

ملینا: ممنون

و شروع کردیم به خوردن صبحونه

بارمان: سبحان داره میره امریکا

ملینا: اول تو فکر رفتم و بعد تا اومدم حرف بزنم از رو صندلی بلند شد و دستشو فرو برد تو موهاش و با کلافگی گفت

بارمان: دوسش داری که وقتی میگم داره میره میری تو فکر؟

ملینا: پشتش به میز بود و من و نمیدید بغلش کردم و گفتم:

دیوانه نشو من الان تورو با دنیا عوض نمیکنم خداکنه اخرین انتخاب باشی بارمان

دستمو محکم گرفت

بارمان: توبخوای میشه همه چیز حل میشه فقط تو بخواه

ملینا: من بخدا هستم تا اخرش



بارمان: قول؟

ملینا: انگشت کوچیکشو مته بچه ها آورد جلوو انگشتمو گرفت پس ما قول دادیم که همیشه تا اخرش باهم باشیم

ملینا: اره قول دادیم و بای حرکت خودمو تو اغوشش جاکردم چه حس عجیبیه کسی و بغل کنی که قلبت بهش گره خورده و نفسات بانفساش بهم بندن

بارمان: عاشقتم دختر عمو

ملینا: من بیشتر پسر عمو

و هر دو مون خندیدم

بعداز خوردن صبحونه من رفتم و وسایل و جمع کنم که بارمان باز گوشیش زنگ خورد و من از این زنگ خوردنا خاطره ی خوبی ندارم احساسی عجیبی گفت کسی که زنگ زده سبحانه کم کم اخمای بارمان رفت تو هم تو همون حالت بودیم که گوشى خودم زنگ خورد چشمم که به صفحه گوشى افتاد باخودم گفتم چه طوری بگم این یه مدت کجا بودم

الو

سلام خانم توسلی

-سلام خوبین خانم رضایی

بله ممنون چرا نمایین کلاس این ترم جای شما کسی دیگه ای رو فرستادیم

- معذرت میخوام من الان کار دارم بعدا باشما تماس میگیرم خانم رضایی

باشه خدانگهدار

بارمان: سعید

ملینا: سعید چی؟

بارمان: دم در خونتونه میگه عشقمو میخوام میگه ترک کرده و زنش و طلاق داده

ملینا: دستام به لرزه افتاد



بارمان من میترسم

بارمان: قول دادیم همیشه باهم و پشت هم باشیم نترس چیزی نمیشه من باهاتم و نمیزارم  
کسی اذیتت کنه

ملینا: امیدوارم حل شه

بارمان: خانمم نمیره برای آخرین بار ساحل

ملینا: بارمان

بارمان: جانم

ملینا: بریم خرید؟

بارمان: بعدساحل باشه

ملینا: راه افتادیم طرف ساحل

ملینا: بارمان میگم یعنی میشه من و تو بهم برسیم و این زجر کشیدنا تموم شه

بارمان: خدابخواد همه چیز حل میشه

تهران

.

.

عطیه: مامان

زن عمو: جانم

عطیه: شما که از اول با سبحان و بارمان بودی بگو اول کی ملینارو دوست داشت؟



زن عمو: خب از کجا بگم برات اون اولاش که سبحان و ملینا کوچیک بودن باهم بازی میکردن و باهم بچگی میکردن یه وقتایی بود که سبحان تب میکرد و حتی دکترم میبردنش حالش خوب نمیشد ولی به محض دیدن ملینا تبش میومد پایین و حالش خوب میشد اونا بهم وابسته بودن و از هم جدا نمیشدن و بارمان تمام مدت به ملینا و سبحان حسادت میکرد اون زمان بارمان کلاس پنجم بود در صورتی که سبحان کلاس سوم بود و ملینا مدرسه نمیرفت بارمان هرچی بزرگ تر میشد کینه و حسادتش بیشتر میشد تا زمانی که تصمیم گرفته بود ملینا رو بدزده و سربزنگاه سبحان رسیده بود و باهم درگیر شده بودن و عموهات و بابات فهمیدن و بارمان مجبور کردن از خانواده دور بشه بعدم که خود سبحان با بارمان دست به یکی کردن و ملینارو به بازی گرفتن الانم واقعا ما متوجه نمیشیم که کدومشون ملینارو دوست دارن

عطیه: هووف چه سرنوشتی شده ملینا واقعا داره زجر میکشه

زن عمو: دختر جان تلفن همراهت زنگ میخوره

عطیه: ببخشید من الان برمیگردم

عطیه: سلام بفرمایید

عطا: خدایی صدات مسکن همه دردامه

عطیه: بی ادب یادنگرفتی زنگ میزنی اول سلام بدی

عطا: اوخ شرمنده زندگیم سلام

عطیه: سلام دوباره به دلیل زندگیم

عطا: خانم کوچولو امشب میای خونه ی ما مامانم گفت به زن عمو گفته

عطیه: حالا بزار ما محرم شیم بعد مهمونی راه بندازیم

عطا: خب بگو دوست نداری من و بیینی چرا الکی محرم نبودن و بهونه میکنی



عطیه: جبهه نگیر من ارزومه همش جلو چشمم باشی دیوونه

عطا: پیام دنبالت؟

عطیه: هرطور اقامون مایله

عطا: ترشی نخوری ی چیزی میشی (کنایه)

عطیه: اقا اجازه میدن برم حاضر شم؟

عطا: ای جانم اجازه ی ماهم دست شماست خانمم برو خدافضا

عطیه: خدافضا

عطیه:

.  
.
   
.
   
.

لباسامو پوشیدم و آماده شدم و ایستادم دم در تا عطا بیاد طبق معمول با ماشین خودش نیومده بود و از فرصت استفاده کرده بود و ماشین پدرشو آورده بود

خلاصه سوار شدم

عطا: به به نفس من اومد

عطیه: سلام بی ادب من

عطا: اوه اوه باز یادم رفت سلام

---

راوی





سکوت عجیبی توی ماشین ساکن شد و هردوتا مقصد ساکت بودن عجیب اینجاست که دوتا عاشق ممکن نیست انقدر ساکت باشن بلاخره به مقصد رسیدن و هردوتوی پارکینگ از ماشین پیدا شدن

عطیه: از ماشین پیاده شدم و به سمت راه پله راه افتادم که دست گرمی روی کمرم نشست و تابرگشتم تو اغوشش جا افتادم

سرش و آورد دم گوشم و اروم لب زد

عطا: دوست دارم

عطیه: همین طور متعجب از کارش بودم و لب گزیدم که چشماش به سمت لبم چرخید و بهم نزدیک شد انقدر که یک میلی متر هم کمتر فاصلمون بود صورتمو عقب کشیدم ولی بادستاش سرمو قرص کردو لبشو گذاشت کنار بینیم و همزمان بانفس کشیدن من نفس کشید

منظورش برام جا افتاد که اون فقط میخواست از نفس من نفس بگیره

عطیه: بریم بالا

عطا: انرژی قبل از مهمونی رو گرفتم بریم

عطا:..

..

.

.

از ماشین که پیاده شد واقعا خواستنی تر از قبل بود و باتوجه به احترامی که به محرم و نامحرم بودن داره مجبور شدم برم طرفش من عاشقشم و دوست دارم همیشه بامن باشه

عطیه: به چی فکر میکنی؟



عطا: به اینکه دارمت و خوشبختم

عطیه: اوو من گفتم حالا به چی فکر میکنه

عطا: به دلیل زندگیم به دلیل نفسم تمام وجودم

عطیه: زشته عمو میشنوه بد میشه

مامان: سلام خوش اومدی عروس گلم

عطیه: سلام زن عمو

زن عمو: عطا عطیه رو ببر بالا لباساشو عوض کنه

عطیه: در و باز کردم و وارد اتاق شدم

و عطا پشت سرم وارد شد

عطایی برو بیرون من لباسمو عوض کنم میام

عطا: نمیدونم چرا ولی تا میبینمت عرق سرد روی پیشونیم جامیندازه و همش فکر

میکنم زندگی من و توهم قراره شبیه زندگی ملینا بشه

عطیه: اشک مردم از روی گونش سرخورد من حاضر بودم بمیرم و اشک عطا رو نیبم

رفتم طرفش که تکیه داده بود به دیوار دستامو تو دستاش قفل کردم و سرمو و گذاشتم

روی تخته ی سینش

عطیه: عطایی تو باید به من اطمینان بدی با من میمونی

عطا: من همیشه پیشتم

لباساتو عوض کن بریم

عطیه: نمیری بیرون؟

عطا: باش

عطیه: باشه ای گفت و بوسه ای رو پیشونیم کاشت




---

شمال

بارمان: ملی

ملینا: جونم

بارمان: بچه دوست داری؟

ملینا: اره

ملینا: راستی موسسه زنگ زد

بارمان: تو توانایی خاصی تو عوض کردن بحث داری

ملینا: خوب دیگه حالا هم اگه من و نمیبیری ساحل و خرید برم بخوابم

بارمان: نه نه میبرمت چرا این طوری میکنی

ملینا: برم حاضر شم دیگه اره؟

بارمان: اره نفسی برو حاضر شو

---

راوی

ملینا به سمت اتاق رفت و بارمان هم روی کاناپه دراز کشید و منتظر ملینا بود که بیاد و

باهم برن ساحل تقریبا ساعت سه عصر بود که بارمان چشمش گرم خواب شد و وقتی

بیدار شد ی پتو روش بود و از ملینا خبری نبود نگاهی به ساعت انداخت که نگاهش

بادادش یکی شد

---



بارمان: دوییدم سمت در اتاق ملینا و صداش زدم ملینا و صدایی نیومد دراتاق و باز کردم و دیدمش که مته فرشته ها خوابیده بود هم میخواستم بیدارش نکنم که اذت شه همم دلم نیومد بیدارش نکنم

عطیه: به چی فکر میکنی؟

عطا: به اینکه دارم و خوشبختم

عطیه: اوو من گفتم حالا به چی فکر میکنه

عطا: به دلیل زندگیم به دلیل نفسام تمام وجودم

عطیه: زشته عمو میشنوه بد میشه

مامان: سلام خوش اومدی عروس گلم

عطیه: سلام زن عمو

زن عمو: عطا عطیه رو ببر بالا لباساشو عوض کنه

عطیه: در و باز کردم و وارد اتاق شدم

و عطا پشت سرم وارد شد

عطایی برو بیرون من لباسمو عوض کنم میام

عطا: نمیدونم چرا ولی تا میبینمت عرق سرد روی پیشونیم جامیندازه و همش فکر

میکنم زندگی من و توهم قراره شبیه زندگی ملینا بشه

عطیه: اشک مردم از روی گونش سرخورد من حاضر بودم بمیرم و اشک عطا رو نیبیم

رفتم طرفش که تکیه داده بود به دیوار دستامو تو دستاش قفل کردم و سرمو و گذاشتم

روی تخته ی سینش

عطیه: عطایی تو باید به من اطمینان بدی با من میمونی

عطا: من همیشه پیشتم

لباساتو عوض کن بریم



عطیه: نمیری بیرون ؟

عطا: باش

عطیه: باشه ای گفت و بوسه ای رو پیشونیم کاشت

شمال

بارمان: ملی

ملینا: جونم

بارمان: بچه دوست داری؟

ملینا: اره

ملینا: راستی موسسه زنگ زد

بارمان: تو توانایی خاصی تو عوض کردن بحث داری

ملینا: خوب دیگه حالا هم اگه من و نمیبیری ساحل و خرید برم بخوابم

بارمان: نه نه میبرمت چرا این طوری میکنی

ملینا: برم حاضر شم دیگه اره؟

بارمان: اره نفسی برو حاضر شو

راوی

ملینا به سمت اتاق رفت و بارمان هم روی کاناپه دراز کشید و منتظر ملینا بود که بیاد و باهم برن ساحل تقریبا ساعت سه عصر بود که بارمان چشمش گرم خواب شد و وقتی



بیدار شدی پتو روش بود و از ملینا خبری نبود نگاهی به ساعت انداخت که نگاهش  
بادادش یکی شد

بارمان: دوییدم سمت در اتاق ملینا و صداش زدم ملینا و صدایی نیومد دراتاق و باز کردم و  
دیدمش که مته فرشته ها خوابیده بود هم میخواستم بیدارش نکنم که اذیت شه همم دلم  
نیومد بیدارش نکنم

ملینا: بسه

بارمان: چی؟

ملینا: کم برانداز کن

بارمان: اها خو عشقمی دوست دارم نگات کنم

ملینا: بارمان خرید میخوام

بارمان: چشم نفسی پاشو بریم

راوی

هر دو حاضر شدن و سوار ماشین به طرف مرکز خرید راه افتادن و طبق معمول توی ماشین  
باهم صحبت نکردن بارمان ضبط ماشین و روشن کرد و شیشه های ماشین و داد پایین  
صدای موزیک همه ی رهگذرهای شب و به وجد میورد و گاهی روی لب های مردم لبخند  
مینشست موزیک دوست داشتنی ملینا کم کم بارون شروع به باریدن کرد و قطره های  
ریزش از پنجره های ماشین وارد ماشین میشد و روی گونه های ملینا مینشت



عشق من صدات ارامش محضه عشق من به همه دنیا میرزه عشق من

به دلم میشینه حرفات عشق من فوق العاده اس تو چشمات

اروم اروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون اومد نم نم نشست شبم رومو هامون  
 رومو هامون نروجا بده تودلت بزار صدا خنده هامون تا اسمونا بره منم پاسبون واسه اون  
 چشای ناز خوشگلک خاص احساسمون دل کندن ارتومشکله بارون زده میاد روشونت اروم  
 سرت .....

ملینا: عاشقتم بارمانم

بارمان: نفسمی

شیشه هارو بدم بالا عشقم سرمانخوره

ملینا: وارد مغازه شدیم

فروشنده ی خانم جوان بود با چهره ای که پراز لوازم ارایشی بود و اصلا نمیتونستی چهره  
 واقعیشو ببینی رو به بارمان سلام کرد

فروشنده : سلام اقا خوش اومدین

بارمان: سلام ممنونم

ملینا: چشمم افتاد به مانتو صورتی که قسمت بالاش پارچه سفید بود و پشتش عکس  
 عینک بود واقعا دلم پیشش گیر کرد رو به بارمان گفتم :

بارمان اون مانتو صورتیه

بارمان: خانم برای عشقم اون مانتو رو بیارین

فروشنده : همسرتونه؟

بارمان: بله شما به کارت برس



ملینا: فروشنده باعصابانیت مانتو رو داد دستم گفت بپوش خلاصه خریدم اومدیم بیرون چشمم افتاد به ی کیف و کفش شیک که واقعا فوق العاده بود وارد مغازه شدیم و ی پسر جوان باصورتی پراز مهر و محبت به سمت بارمان اومد و گفت:

فروشنده: سلام خوش اومدین من شایان هستم چه کمکی میتونم به شما بکنم؟

بارمان: ممنونم اقا شایان همسرم کیف

بارمان: و کفش پشت ویتترین رو میخواد لطفا بیارید

شایان: چشم داداش رو چشمم

ملینا: اقا شایان کیف و کفش و آورد و بارمان خریدش و باهم به سمت ساحل رفتیم و بعد از گذروندن مدت طولانی توی ساحل باهم برگشتیم طرف ویلا

بارمان: خانم وسایل و جمع کردی

ملینا: اره جمع کردم بریم

بارمان: بریم خانمی

-

راوی

میدونم بازم ی مشکلی پیش میاد

اره به من نیومده راحت و بدون مشکل زندگی کنم فک کنم نافمو با بدبختی و سختی بریدن

ازهمون اول گفتن برو که سختی بکشی

اخه خدا چیکارت کردم که باهام اینطوری میکنی

قسمت میدم به بزرگیت

بزار بهش برسم





بارمان

خدا

قسمت میدم به بزرگیت من و به عشقم برسون من که نه ولی ملینا برای بدست آوردن ی  
زندگی کوچیک خیلی زحمت و سختی کشیده

منو جلوش کوچیک نکن ی کاری نکن فک کنه منم مثل بقیه ام خدایا کمکم کن

بارمان: ملی خانم که ازوقتی راه افتادیم بغض گلو تو گرفته چی شده خانمم

ملینا: میدونم ،میدونم قراره ی اتفاق جدید بیوفته

بارمان: گلم بد به دلت راه نده خدا با ماست هیچ وقت کاری نمیکنه که ما ازهم دور شیم  
یعنی من نمیزارم تو ازم دور شی

حالا هم چشمای نازت و باز کن سرکوچتونم

ملینا: ازماشین پیاده شدم و راه خونه رو نگاه کردم مطمئن بودم اگه این راه و برم دیگه  
بارمان و نمیبینم

به درد که رسیدم صدای مردونه ای ت جهمو جلب کرد

صدا: ملینا منم سعید تومدم عشقم و پس بگیرم کیه که جلو مو بگیره حاجی نتونست اقا  
عطاتونم نتونست

خودت فقط خودت اگه دوستم نداری بگو میرم پشت سرم نگاه نمیکنم

ملینا: اره برو ، برو پشت سرتم نگاه نکن برو نمیخوام قیافتو ببینم

سعید: اما من دوست دارم



ملینا: دوست داشتنت به دردم نمیخوره اون موقع که عاشقت بودم میموندی حالا هم راتو بگیر و برو من با بارمان خوشحالم

بارمان: چه خبره

ملینا: هیچی این اقا چندتا سوال داشت الانم میره

بارمان: این اقا خیلی غ\*ل\*ط\* کرد از زن من سوال پرسیده مرتیکه ع\*و\*ض\*ی\*

برو گورتو گم کن نینمت

سعید: خودش باید بگه

بارمان: میری یا بزمن فکت و بیارم پایین

ملینا: برو بیشتراز این حالم و بد نکن

بارمان: حرف حساب حالیش نیست برو تو خونه تا من اینو ادم کنم

ملینا: ولش کن ارزش نداره

حاجی: اینجا چه خبره

بارمان: سلام عمو

حاجی: سلام گفتم چه خبره

بارمان: این اقا نمیدونم با چه حقی از ملینا سوال میپرسه

حاجی: پسر جون شر نشو چند وقته اینجا یی هیچی نگفتم حالا برو تا زنگ نزدم داداشم بیاد

شر تو بکنه

ملینا: سعید راهشو کشید و رفت

این من بودم ملینا



که روزی عاشق سعید بودم و لحظه شماری میکردم واسه رسیدن بهش عاشق دستاش بود  
ولی کنار کشیدنش باعث شد حالم ازش بهم بخوره اره من و اون از اول شاید مال هم بودیم  
ولی الان به درد هم نمیخوریم

حاجی: خوش اومدین

بارمان: ممنون عمو اگه اجازه بدین من برم خونه همه منتظرن

حاجی: همه اینجان داریم واسه مزاسم عطا و عطیه تصمیم میگیریم بلاخره این دوتاهم  
باید بهم برسن

بارمان: ملینا بیا اینجا

ملینا: بله

بارمان: امشب منم

بارمان: اره تکلیف منم باید امشب مشخص بشه منم بلاخره دل دارم ازکیه منتظر ی  
موقعیتم واسه رسیدن به تو ملینا باورم کن

ملینا: هرطور صلاحه همون و انجام بده ولی من دوست دارم ی شب جدا واسه خاستگاری  
معین کنی این طوری بهتره

بارمان: من قربون لفظ قلم صحبت کردنت چشم

بریم بالا؟

ملینا: بریم

بارمان: یاالله اجازه ورود میدید؟

مامان: بفرمایید

ملینا: عطا ممنونم داداشی که واسه خاستگاریت دعوتم نکردین

عطا: اجی گلم عشقم خاستگاری نیست قربونت بشم فعلا اعضاء انجمن دارن مشورت  
میکنن و معلوم نیست اخر کی این وسط بدبخت میشه



ملینا: همه باحرفش خندیدن

من میرم اتاق لباس عوض کنم شماهم لطفا تصمیم نگیرین تا خواهرجون دوماه بیاد

زن عمو: دختر زیون به دهن بگیر

شب‌نم: بی سلام عزیزی

ملینا: اخ بمیرم خوشمزه ســــلام

بازهمه خندیدن و شب‌نم و شوهرش باهم با اشاره مسخره بازی درآوردن

رفتم لباسامو با تونیک مشکی که کمربند طلایی داشت عوض کردم و ارایش معمولی انجام

دادم و موهامو بازکردم و شال انداختم رو سرم طوری که موهام از پشت شال زده بود

بیرون و رفتم پایین پیش خانواده گرام

ملینا: خوب اعضاء گروه به کجاها رسیدن؟

حاجی: مزه نریز دختر بزرگ شدیا تازه یاد بچگیش افتاده

عمو: حاجی دست مریزاد به این دختر بزرگ کردنت چشمم کف پاش که هیچی از خانومی

کم نداره

حاجی: بزرگی داداش اختیار دارشی

ملینا: دست بابا و عمورو بوسیدم و از تعریفاشون تشکرکردم

مامان: خب دیگه تصمیماتم گرفته شد ان شالله واسه بله برون و عقد فردا میایم خونتون

(روبه عمو)

عمو: قدمتون رو جفت چشمام

بارمان: اگه اجازه بدید من چندکلامی باشما صحبت دارم

حاجی: بغرما قربونت

بارمان: اول که به عطا و عطیه تبریک میگم این شب عزیز رو



همه در جریان سختیای ملینا شدین ملینای ما فقط بیست سالشه ولی از زمین و زمان  
ضربه خورده حاجی من دیگه نمیزارم کسی از گل نازک تر به ملینا بگه قسم میخورم فقط  
فقط شما اجازه بدین ملینا مال من باشه به جون بابام قسم زندگی ارومی براش میسازم  
من دیگه نمیکنم خیلی وقتا ملینا جلو چشم خودم پری شده

حاجی جون عزیز شما بودی میتونستی تحمل کنی زن عمو جلو چشمت زجر بکشه به  
یگانگی خدا نمیتونستی تحمل کنی

منم دیگه به اینجام رسیده (اشاره به زیر گلو)

حاجی قبول میکنی؟

حاجی: پسرجون پنج شنبه شب بیاین واسه صحبت کردن

روبه عموگفت: میگم اختیاردارشی میگی نه عروست مبارکت باشه داداش

و صدای کف و سوت خونه رو برد رو هوا

ملینا:

الان ساعت هشته و بارمان اینا قراره ساعت نه اینجا باشن

لباس سفیدمو پوشیدم و پاپیون کرباتی رو به گلم بستم و کت سفید دخترنمو پوشیدم با  
شلوار دمپاش و دمپایی صندل سفیدمو پوشیدم و موهامو طبق روال از شتل بیرون انداختم  
و رژ لب صورتی کم رنگی زدم توایینه خودم و نگاه میکردم که مامان و عطا و عطیه اومدن  
داخل راستی عطا و عطیه عقد کردن

عطا: ماشالله عروس خانم خودم

مامان: پیشونیتو ببوسم دخترکم

و پیشونیم و بوسید

عطیه: ملینایی جونم خوش بخت بشی خانم

و با صدای زنگ همه رفتیم بیرون



ملینا؛ زن عمو و عمو و بقیه عموها وارد شدن چشمم به بارمان خورد چقدر ماه شده بود تو  
کت شلوار مشکیش ی پارچه اقا بود باسلام کوچولویی گل و داد دستم و چشمکی زد و  
رفت سمت پذیرایب بعداز آوردن چایی و یکم خوش و بش قرار شد برای آخرین بار صحبت  
هامونوبکنیم و به سمت اتاق رفتیم

بارمان: میدونستم بای آرایش و لباس سفید انقدر ماه میشب زود تراقدام میکردم ماه من  
شی

ملینا: به سمتش رفتم دستم و دور گردنش حلقه کردم و اروم دستشو گذاشت روکمرم و به  
حالت نوازشش بار بادست راستش موهامو تکون میداد قلبم انگار افتاده بود بیرون و صداش  
کل اتاقو گرفته بود رو سرش بارمان نزدیک شد انقدر که یه لحظه نرمی لباشو احساس  
کردم

ازاتاق اومدیم بیرون مامان پرسید

مامان: قبوله؟

ملینا: فعلا بله

و همه با لبخند و دست و جیغ بهمون نگاه میکردن

بعداز رفتن مهمونا خوشحال بودم و لباسامو عوض کردم و با پیام شب بخیر بارمان خوابم  
برد راستی عروسیمون هفته ی دیگه است

صبح بیدار شدم

البته به زور

گوشی زنگ خورد

ملینا: الو

بارمان: بیا پایین بریم خریددیگه

خریدامون رو انجام دادیم و تقریبا خونمون آماده شده و فردا قراره آرایشگاه دارم خیرسرم  
فردا شب عروسیمه



رفتم تو اتاق خوابیدم

هشت صبح بود که بیدار شدم

باعطا رفتیم ارایشگاه تا چهار بعدازظهر تو ارایشگاه بودم

لباس عروس و پوشیدم ارایشگر و دستیاراش که فقط نگام میکردن و هی میگفتن خوش به حال داماد

خانم مسنی که اومده بود اونجا و ازقرار معلوم خورشون نزدیک ارایشگاه بود بادیدن من سریع رفت و با اسپند برگشت به محض ورود بارمان همه دست زدن بارمان بوسه کوچولویی به پیشونیم زد و شنل و انداختم روسرم و بعدازاتلیه راه افتادیم سمت تالار وارد تالار که شدیم ی لحظه از جمعیت ترسیدم خدابرکت بده چقدر زیاده اینا ماشالله باهمه سلام و احوال پرسیدم گرم کردم و بابارمان به سمت جایگاه عروس و داماد راه افتادیم رفتیم و نشستیم بعدازنوشیدن اب پرتقالامون و چندتا عکس بافامیلاگرفتیم البته نزدیکاً مثل مامان و زن عموها به قول گفتنی مادرشوهر عزیزم و دخترعموها

داماد و به مجلس مردونه دعوت کردن بارمان هم باوقار و مردونه بلندشده با دست تکون دادن به طرف مامان و زن عمو سرش و انداخت پایین و رفت مجلس مردونه با شیما دوستم گپ میزدیم که متوجه یکی ازحرفاش نشدم و ازدوباره پرسیدم

شیما: سعید همون همسایتون چندشب پیش ازم خاستگاری کرد انگار من و جلو درخونه شما دیده بوده خلاصه چون منم ی بار ازدواج کردم خانوادم قبول کردن که باسعید ازدواج کنم ی عقد کوچولو هم خونده شد که باهم محرم باشیم

ملینا: عزیزم خوش بخت بشی

شیما: شما هم همین طور خانم

بارمان بعداز چند دقیقه برگشت مجلس خانمها ولی من اصلاً متوجه ورودش نشدم و همش فکرم پیش سعید و شیمابود



بعداز چندبارصدا زده شدن توسط بارمان به خودم اومدم و متوجه شدم که نوبت رقصه  
دونفرمونه

دستم و گرفت و باخودش به وسط مجلس برد کلی باهم رقصیدیم و مراسم عروسی که تموم  
شد باهم به سمت خونه ی ما راه افتادیم

حاجی اومد و دستمو گذاشت تو دست بارمان ازش خواست که هیچ وقت اذیتم نکنه و  
همیشه مراقم باشه و بارمان چشمی گفت و رفتیم خونه ی خودمون

بارمان: ملینا

ملینا: جانم

بارمان: اینجا اخر راه نیستا ولی بدون مال من شدی دیگه نمیزارم احدی ناراحتت کنه

ملینا: بوسه ی طولانی بحث مون رو تغییر داد من رفتم حموم وقتی برگشتم بارمانم از  
حموم طبقه پایین دراومد بیرون اومد طرفم

بارمان: خانمم اجازه هست؟

ملینا: صبح باحس کمردرد و دل درد خفیفی ازخواب بیدارشدم که چشمم به جای خالی  
بارمان افتاد

بارمان: خواب الو صبحونه میخوری؟

ملینا: اومدم

سرمیز نشستم و تو چشمات نگاه میکردم من واقعا عاشق این مرد بودم و میپرستیدمش

ملینا: بارمان ی خواهشی دارم میدونم مسخرس و تو با این همه تحصیلات و وضعیت  
خوبت قبول نمیکنی

بارمان: تو بگوتانا مردم قبول نکنم

ملینا: میخوام ی میوه فروشی بازکنی و مواقع بیکاری سرتوباهش گرم کنی دوست دارم  
عشق یه میوه فروش باشم





بارمان: چشم شما جون بخواه اصلا بزرگ ترین سوپر میوه دنیارو برات باز میکنم قبول؟

ملینا: مرسی اقای

ملینا:

دوماهه که از ازدواجمون میگذره

صبح با سرگیجه عجیبی از خواب بیدار شدم شب شام چیزی از گلوم پایین نرفت به خاطر همین چیزی دیگه تو معدم ندارم که بالا بیارم بارمان مشغول میوه فروشی بزرگش شده و عجیب من و فراموش کرده همش تقصیر خودمه

زنگ زدم به عطیه اومد پیشم باهم رفتیم دکتر آزمایش بارداری رو انجام دادم و فهمیدم جواب مثبته

برگشتم خونه که بارمان برگشته بود

بارمان: کجابودی دلم هزار راه رفت؟

ملینا: دنبال کارای مهمون جدیدمون

بارمان: سبحان؟

ملینا: مهمون خودمون

و جواب آزمایش و ازدستم کشید

و نیم نگاهی کرد که صورتش خوشحال شد

بارمان: عاشقتم خدا یعنی یکی قراره به من بگه بابا

من الان از خوشحالی چیکار کنم اخه

ملینا: هیچی به کسی نگیا الان همه میگن هول بود دوماه نشده باردار شد

بارمان: غلط کردن بچه خودمونه والا مال غریبه ها که نیست



## حال

ملینا: الان تو اخرای ماه هشتم از بارداریم بچم پسره اسمش و بارمان گذاشته بردیا حال عجیبی دارم اخه دردم شدید شدن با جیغایی که میزنم حتما بارمان ترسیده میادتواتاقم و کمکم میکنه بریم بیمارستان ازدرد چشمامو میبندم نزدیک ساعت یک ظهره وارد اتاق عمل میشم و وقتی چشمامو باز میکنم هواتاریکه و بلافاصله بازم میخوابم

صبح باصدای بارمان که قربوت صدقه پسرش میرفت بیدار میشم و بهم لبخندی میزنه و میگه

بارمان: پاشو خانم که اقاپسرت گشنشه

سه سال بعد ....

بردیا: ممن بیا بیا

بارمان: جونم پسر

بردیا: اییی گفتن ممت تو چلا جواب میدی

ملینا: جونم مامان جان

بردیا: زن دایی میگفت قلاله واسم عروس بیاله اره؟

ملینا: قربون زبونت برم اره مامان جان

بارمان

بیاین یه عکس سه نفره بگیریم

بردیا: باشه

ملینا: عکس سه نفره گرفتیم



زندگیمون ارومه و همه به من میگن عشق یه میوه فروش اخه بارمان دیگه توکارش ماهر  
شده

.  
.  
.  
.

عشق یه میوه فروش

شروع ۴/۴/۹۵ جمعه

پایان ۱۲/۶/۹۵ جمعه

نویسنده: محدثه سادات

تابستان نود و پنج ساعت

۳۵:۱۵

پایان